

نیمایو شیج

دنیا،  
خانه‌ی من است

“

”

**دنیا ، خانہی من است**

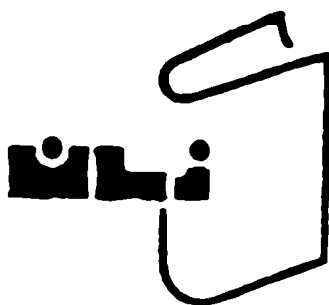
# تفاسیر

۱۸۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

# دنیا، خانه‌ی من است

۵۰ نامه از

خدیجه



چاپ اول ۱۳۵۰

چاپ دوم ۱۳۵۲

چاپ سوم ۲۵۳۵

چاپ چهارم ۲۵۳۶

دارندهی حق چاپ آثار نیما پوشیج به صورت کتاب : شراکیم پوشیج

مکرر پیغام می‌دهید و کاغذ می‌نویسید که من چرا جواب  
نمی‌دهم. من این ادعا را دارم که چرا باعث تولد وجود من شده‌اید  
تا من در این دنیا اینقدر رنج بکشم و با انواع مختلف فکرهای  
عجیب خودم را متصل فریب بدهم .

هرچه کرده‌ام و گفته‌ام غلط است. تو از مشقت‌هایی که من  
در عمر خود می‌کشم خبر نداری ولی حالا بین که به پیشگاه تو  
اقرار می‌کنم .

به هر حال زندگی من باید بازندگی هر حیوان و انسانی  
متفاوت باشد . به این معنی که بیشتر رنجور باشم. اگر جرئت تو  
قوت پهلوانی نژاد من نبود گمان نمی‌بردم که تا کنون باقی می‌ماندم  
و فقط در بهای این همه مشقت‌ها موهای سرم را سفید می‌کردم.

من که بایک دست لباس کهنه در کوچه‌ها راه می‌روم  
اگر يك فکل می‌بستم و مقید بودم چه می‌کردم؟ با همه لیاقت  
و علو طبع نتوانسته‌ام شخصاً امور معاش خود را تنظیم کنم. اگر  
«من هزار تومان داشته باشم و پنج هزار تومان دیگر هم قرض کنم  
که با آن قلعه‌یی بسازم که بعد از ۲۰۰ سال آن قلعه پس از وضع  
قروض و منافع آن برای من باقی بماند و ماهی مبالغی منفعت داشته  
باشم» این يك مآل اندیشی است. اما آیا من ۲۰۰ سال عمر خواهم  
کرد و وقتی آن منافع می‌خواهد به من برسد آیا من زنده‌ام؟  
افسوس! امسال سه سال است که «سیاه‌کلا» را، که  
پدر بدبختم آنقدر دوست داشت، فروخته‌ام. چه از آن عاید  
من شده است؟ این حساب‌ها برای اطفال خوب است.

من ده تومان از پولی را که برای خریدن اتوموبیل قرض  
گرفته بودم شخصاً به وکیل دعاوی خود داده بودم. خان‌دایی  
که از این خبر داشت می‌بایست گفته باشد که این مبلغ جزو  
صورت نیاید. بعلاوه صورت تخمینی به چه کار من می‌خورد؟  
هر وقت بخوام به تاریخ انبیاء مراجعه می‌کنم که تمام تخمینی‌ست.  
اصلاً خان‌دایی که ثبت نشده، خان‌دایی که من از آن هیچ‌خیر ندیده‌ام،  
خیال می‌کنم اصلاً همچو خان‌دایی وجود ندارد. دنیاخان‌دایی من  
است.

خوبی مرغی بود پرشکسته. يك شب توفانی او را  
گرفتم به خانه آوردم. چندی که گذشت پرزد و روی بام خان‌دایی  
من پرید. باید حالا آن را از دور تماشا کنم. اگر به او نزدیک شدم  
پیغام مرا زیر گوش او بگو!

آنچه نتیجه می‌گیرم این است که حق گویی يك نوع

مرض است، مثل خوب بودن . چون جمعیت بشری نمی تواند این مرض را معالجه کند این است که این مریض مردود واقع شده است. حال اگر من بخواهم خوب باشم، لازمست چشم هایم را ببندم ؛ هر چه بگویند اطاعت کنم. دیگر ابد کاغذ ننویسم؛ خیال کنند مرده ام ؛ میراث مرا ببرند .

من اگر عقل معاش ندارم در عوض عقل علمی کاملاً در من موجود است. به تمام اسرار اخلاق بشری ، از هر صنف که باشد ، آشنا هستم. امروز من مربی قوم و واضع قوانین تازه ام . محتاج به این نیستم که مرا نصیحت کنند .

نامه به مادر . تاریخ ندارد.



نور  
میزان/۱۳۰۰

## مادر عزیزم

چرا از حالات خودتان دیردیر می‌نویسید؟ مگر کسی را نمی‌توانید پیدا کنید که مکتوبات شما را به اهل ولایت بدهد یا آورد؟ بعد از این زودتر چیز بنویسید.

در مکتوب سابق خودتان - که بتوسط باباخانلر فرستاده بودید - می‌نویسید: «بهجت در آب افتاد بیرونش آوردیم و فردای آن روز بره‌اش رامار زد و کشت». باز بایک طرز مؤثر شرح داده بودید که برای بره‌اش خیلی غصه می‌خورد. من هم از این پیش‌آمد، که این بچه‌ی کوچک را صدمه زد، خیلی متأثرم. حیف که بره‌ها بزرگ شده‌اند و خودم هم بره‌ی ندارم که بفرستم. از قول من به او دل‌داری داده بگوئید غصه نخور وقتی که به شهر آمدم چیز قشنگ و خوبی برایت می‌خرم!

چند جلد «رنک پریده» را با بعضی چیزهای دیگر که نوشته بودم بفرستید. شما و خویشان همیشه سالم و خوشبخت باشید.

نهما

۱۵ حوت ۱۳۰۰

### سیدابراهیم

دلتنگ نباشی چرا نیامدم ، چرا اقدام نکردم . پیش آمدها قوی تر از همت ما بود. صلاح ندانستم مردم را بی جهت در زحمت مجادله و یاغی گری بیندازم. اگر خیلی استقامت داری برای موقع دیگری - شاید روزگار عنقریب آن موقع را نزدیک کند - مهیا باش . هرگز مایوس نشو . نه حوادث روزگار تغییر ناپذیر است و نه عمر به آخر رسیده است . تو هنوز جوانی و باحسی که دارای قابلیت خدمتگزاری تو برای خیر عموم روز دیگری معلوم خواهد شد . آنوقت پسر جنگل ها با مردسته ی یاغی گران به مردم نشان خواهد داد دشمن ضعیفاچه عاقبتی دارد .

نمیدانی به من چه می گذرد . کدورت های تازه یی ضمیمه ی کدورت های سابق زندگانی من شده است . به زحمت زیاد می خواهم استقامت داشته باشم . خیالاتم خیلی پریشان است .

چندین مرتبه خواستم برای تو چیزی بنویسم . اما چون وسیله در دست نبود که به تو برسانم نوشتن به تأخیر می افتاد . خواستم اهالی «سولده» را

پیداکنم، با گرفتاریهایی که داشتم جستجو برایم میسر نشد. حالا هم نمی‌دانم  
به توسط چه کسی این مکتوب را بفرستم ...  
البته امانت مرا خوب محافظت خواهید کرد .

دوست ما «محمد» مدتی در شهر نژدم بود . واقعاً مؤانست غریبی با  
او پیدا کرده بودم. انسان انس پذیراست. مدتی این جوان بیچاره ناخوش بود  
وبعد که خوب شد بی‌خبر از من از شهر حرکت کرد . بطوری که ندانستم در چه  
موقعی از شهر به طرف ولایت آمد .

از حال او بنویس . به چه کاری مشغول است ؟ بضاعتی که ندارد . این  
کارگر فقیر یا برنج می‌کارد یا زمین شخم می‌کند و یا خدمت تجار را می‌کند .  
امیدوارم که عاقبت بخیر باشید .

من هر وقت قوه‌ی پیداکنم خودم را حاضر کرده‌ام که رفاهیت او را تا  
حدی که می‌توانم فراهم بیاورم .  
از زبان من به او احوال‌پرسی کن .

نیما

طهران  
سرطان/۳۰۰

### آقای نصیر - آقای ماشاءالله

لازم است هر قدر که می‌توانید برای پیشرفت حقایق و سعادت انسان خدمت کنید : لازم است که اشخاص را به هر اندازه که ممکن است به راه راست دلالت کنید. این وظیفه‌ی وجدانی شماست که نگذارید کسی از حد خودش تجاوز کند... شیخ را دیدید چقدر از حد خود تجاوز کرد؟ او هرگز قابل تعالیم فلسفی من نیست همچنان که در بسیاری از فضیلت‌های این شهر این قابلیت معنوی را مشاهده نکرده‌ام.

عجالتاً نصیحتی برای او نوشته‌ام به او برسانید و بگوئید که طریقه‌ی سلوک خود را با اشخاص خوب کند. این ورقه می‌خواهد بفهماند که او باید زبان آدمی‌زاد را یاد بگیرد. ما در عهدی واقع شده‌ایم که مفسد اجتماعی کاری کرده است که باید زبان را هم به اشخاص آموخت.

چه می‌گوئید؟ این است ثمره‌ی این تمدن که اینقدر پیرایه پرست شده و حقیقت‌ها را پایمال کرده است!... سابق بر این، که تاریخ آن زمان رادوره‌ی جهالت می‌نامد، هیچکس به خودش زحمت زبان آموختن نمی‌داده است. برای

اینکه همه ساده و طبیعی صحبت می‌کردند. مشی صحیحی داشتند.... خوب روزگاری بود، ولی حالا اینطور شده است. باری جوان‌ها - شما دو ستار حقیقت باشید تا دوره‌ی زندگانی بشر و تمام متعلقات آن تغییر کند. من دوستار اشخاص حقیقت خواه هستم....

نیما

### آلای شیخ تازه کار

ای شیخ ، هنوز جوان هستی و می توانی تا وقت نگذشته است زحمت کشیده حقایق و موجبات زندگانی را بشناسی . پیش از همه چیز به تو تعلیمی بدهم که واجب است زبان آدمی زاد را یاد بگیری : « باید ساده و طبیعی خیالات خود را ادا کرد.»

مثلاً چرا می گویی «نخل تربیت تو منحنی شده است ...»

بگو : «تو تربیت نمی شوی.»

شاید يك روز این نصیحت مرا بپذیری .

دیگر اینکه از ظاهر سازی ، ریا کاری ، فضل فروشی و تزویر پرهیز کن . که این ها شخص را غافل ساخته از شناختن و حقیقت محروم می دارند . زبان آدمی زاد را که یاد گرفتی و منافع آنرا دانستی آنوقت می توانی شروع به شناختن معانی کنی . بعد از آن اگر هوشمند باشی می توانی عظمت بزرگان عهد را تا اندازه بی درك کنی .

عجالتاً همین تعلیم اول من ترا کافی ست . خودت را خوب کن .

نیما

اسد/۱۳۰۲  
طهران

### خواهر كوچك عزيزم ناكتا !

اميدوارم هواى صاف وخنك «يوش» روزبروز تو را بهتر و سالم تر كنند.  
به شرط اينكه كمتر غصه و اضطراب خيالى را بخودت راه دهى .  
قلب تو حال گلهاى «ميچكاجومه» را پيدا کرده است . طاقت دست زدن  
به آن نيست . بايد با آن مدارا كنى. تو گلى و گلها آشيانه‌ى اشك و تبسمند.  
با اين كه قطره‌هاى اشكشان روى چهره‌ى معصومان افتاده است همدهى عمر ،  
متبسم هستند . تو هم بايد اشكهايت ، مثل آن شبنم روى گلها ، در وسط  
خنده‌ها محو شود و از حيث مقدار قياسى غير قابل توجه باشد .  
چندان به آن صدائى كه قلب تو را تحريك مى كند گوش نده ، همه وقت ، همه  
جا ، صدائى حزين مجهولى قلبهاى بهانه‌جو رامى آزارد. آنجا كه آب رودخانه  
كف مى زند و مثل يك عاشق مى نالد و در تاريخى انبوه درختهاى خاردار  
مى افتد ، آنجا چه خبر است ! آنجا كه فجيعة‌ى نيست ؟ چرا دردناك است ؟  
خطرى نيست . پس چرا مى ترساند ؟  
آنجا كه پرنده‌ى كوچك روى شاخه‌ى مياهِ نشسته و سرش را به آسمان

صاف و با عظمت بالا کرده و مشغول آواز خواندن است ، آنجا و هر جا که اول طلوع ماه در فضای خاموش ، و مثل قلب من تیره ، به تماشا می نشینی و از اثر نسیم های خنک لباس هایت را بخودت می پیچی و به صدای جفدا گوش می دهی ؛ درست بشنو صدای دیگری هم می شنوی که با قلب تو مشغول می شود . این صدای موج های رودخانه آمیخته شده است ، زیر برگ گل ها و در تاریکی های مخوف همه جا مخفی شده است همین صداست که ترا دل تنگ می کند .

در ابتدا مبهم و در عاقبت آشنا ترین صداهاست . در فضای قبرستان ها ، نرفته های خرابه ، روی دیوارهای کهنه و بیشتر از لب گل ها و چیزهای خوب است که این صدای پنهانی بیرون می آید . چقدر دفعات که تو به تماشای گل ها مشغول بوده ای یا خیالات بی ثبات و پراکنده ذهن خسته ات را به اطراف می ربوده است که شنیده ای باز همان صدا آمد خبر تازه ای به تو داد و ترا مضطرب کرد ، بطوری که از تماشای اطراف سیر شدی .

در آن حال اگر حادثه ای ترا از آن بهت و خیرگی شبیه به خواب بیدار می کرد صدای بال های پرندگی بود که در اول شب از روی شاخه های خوابگاه خود به شاخه های دیگر می افتاد ، یا رسیدن موقع بازگشت به خانه بود که ترا به حالت کسی که مست شده است . یا از گورستان مخوفی به خانه می آید ، از جا بلند می کرد . آنوقت به حرکت می افتادی و قدم های کوچکت را که روی هر سبزه می گذاشتی ، چشم هایت به طرف هر بوته ای گلی که باز می شد همه جا و همه وقت - صدای خوشی زیر گوش تو آواز آشنایی می خواند . هیچ چیز هم پیش تو از این صدا محبوب تر نبود . اما بجای اینکه به روح و قلب تو روشنایی بپایداری بنهد مثل صاعقه تراروشن می کرد ولی چه فایده که فوراً می سوزانید و گل ها همیشه همان گل ها هستند . از دلربایی خود که کم نکرده اند .

مهتاب های خاموش گوشه های صحرا و کنار رودخانه ها همانند که همیشه بوده اند و طراوت خود را همیشه يك طور تماشا می دهند .

اما برای تو و برای هر کس که با قلب سوزان و خیال مضطرب و کنجکاو بطرف آنها نگاه می کند گاهی غم انگیز هستند . بهمین جهت است که عقب هر خنلمی ، گریه ای وجود دارد . چرا که همیشه همان صدای آشناست که از معرفی این همه منظرهای تشنگ بگوش می رسد .

تو حق داری که بسوزی اما بیشتر حق داری که بخندی و به عجز و ناتوانی خودت ترحم کنی .

خاموشی و تاریکی شب باید طبیعتاً راحت افزا باشد . خفاش ها از مهر



طرف که بپرند جفنها شروع به خواندن می کنند . این ها همه باید مثل لالایی مادر برای بچه ، خواب آورنده باشند . اما هیئات ا همیشه همان صدای آشنا با این حرکات و صداهای یکی شده و اثرات خارجی را در قلب شخص ، معکوس می کند . اگر به خواب هم بیاورند ، از شدت غم و خستگی بخواب می آورند . تو حال خودت را عزیزم بهتر می دانی . بخودت مشغول هستی . اما بمحض اینکه به دقت متوجه اطراف خود شدی همان صدا مثل مضراب غم انگیزی بتارهای قلب تو نواخته می شود .

گل ها به تحریک روزگار می خندند و پژمرده هم که می شوند برای این است که چیزهایی شبیه همین صداها مدت ها برگ های لطیفشان را لرزانیده است . تو هم چرا بخودت نلرزی؟ تو هم همین گل ها را تماشا می کنی و هیچ وقت از شنیدن آن صدای مبهم فارغ نیستی . همیشه وهمه جا آنرا می شنوی حتی از سرنوک تیز پرنده ها و دهانه های خنک بادها . تعجب نکن این چه صدایی است . این صدای گذشته ی خوشی ست که بازگشت کردنی نیست . صدای یادگارهایی ست که حسرت ها و آرزوها را به دهانه ی گل ها ریخته با قلب هایی که خوب می لرزد ، حکایتی دارد .

به این گل ها به نظر مختصر و بی اساس نگاه نکن ! کنار آبها و زیر مهتابها ، بی اهمیت منشین ! در این جاها که تو همه وقت از آن ها می گذری قلب هایی مخفی شده اند و صورت هایی نقش بسته از آرزو هایی ، در آن ها نمایان است .

این صداها که می شنوی ناله های حزین و عاشقانه ی دلهاست . قلب سوخته ی من و «لادین» هم در این زوایای خاموش افتاده است . خودمان این جا و دلمان پیش گل های صحراست . البته روی چیزهای مؤثر و قشنگ است که یادگارهای زمان های فرسوده ، جذاب و مغرور می نشیند .

در همین جا که تو تنها هستی مادرمان مارا شیر داد و بزرگ کرد . در همین جا از علف های صحرایی زنبیل بافت و از گل ها دسته بست و ما با هم بازی کردیم . ماهم زیر همان درخت ها می نشستیم و قلب با محبتمان رابه قدم همان گل ها می انداختیم .

آه ! عزیزم ! همه جا ، به هر گوشه یی که گذشته ایم ، نشی از قلب و سرگذشت من واو افتاده است . برای این است که این منظرها ترا دلتنگ می کند .

روزگار ، سرگذشت دوبجه‌ی بی‌گناه را در این تاریکی مخوف درمها درلفافه پیچیده‌است. گذشته، یادگار محزونی را در این گل‌ها باقی گذاشته است و گل‌ها و هر چیزخوب دیگر، هزارها قلب پرآرزو و لب‌های متبسم و چشم‌های اشك‌آلود را درخودشان آشیان داده‌اند .

تو هم عزیزم یکی از آن گل‌های خوبی هستی که قلب دور افتادگان را در سینه جاداده‌یی . دل تنگی تو برای این است .

من هم با این قلب خراب شبیه به آن خرابه‌یی هستم که از حوادث خونینی حکایت می‌کنم . اینقدر به یاد ما مباش. در گل‌ها دقت نکن. گل‌ها بارنگشان دل می‌برند و با سرگذشت‌هاشان جان می‌گیرند

تو نباید همیشه خود را بدست آن‌ها بسپاری و از عالم صورت و ظاهر با این ضعف بنیه و مزاجی که داری دوری کنی !

اروپایی ، که اینقدر چابک و رقاص و صاحب عزم است ، برای این است که مجذوب ماده و صورت است و کمتر روحانی می‌شود . تو هم عزیزم این چندماهه را اروپایی بشو! نمی‌گویم تغییر طبیعت و ذاتیت بده ، فقط روح بلند پروازت را جلوی حرکات عالم طبیعت اغوا نکن .

قلبت را بگذشته نسپار. نگاهی به منظرهای تشنگ‌البرزو حالت‌حاضر زندگانی بینداز تا بتوانی مالک با اقتدار آن باشی و از سرکشی آرزوهایی که با اضطراب و واهمه آمیخته شده است ، آزرده نشوی .

نگرانی و ناگواری باید بیشتر برای کسی باشد که با قلب پاک آسمانش در یک شهر پراز مفسده و فجیعه زندگی می‌کند .

راست است که هر کدام از ما به یک طرف آواره شده‌ایم اما کی می‌داند، مدت مفارقت برای ما طولانی و نامعلوم است ! کی می‌داند روزگار فردا چه رنگ بازی می‌کند ؟

شخص باید به حادثات تغییرپذیری که متحمل خوشی هستند، امیدوار باشد . غصه نخور . واهمه نداشته باش . خواهر کوچک عزیزم! امیدوارم به زودی با سلامتی و تندرستی ما را ملاقات کنی .

یک جعبه شیرینی برایت فرستاده‌ام. رسید آنرا با کلمات شیرینت بنویس. امانت مراهم ، وقتی که آوردند ، پیش خودت نگاه بدار تا باخودت به شهر بیاوری . به پدرم از راه دور سلام و محبت قلبم را تقدیم می‌کنم .

برادر خیلی صمیمی تو

نیما

دی ماه ۱۳۰۴

### برادر و رفیق عزیزم

از خواندن این مکتوب دوباره ایام گذشته را بیاد می آورم. شهر آمل مثل قشنگ‌ترین دخترها در نظرم جلوه می‌کند.

حقیقتاً چقدر قشنگ است وقتی شخص روی پل دوازده پله بایستد و هنگام غروب چراغ‌های خانه‌ها را که یکایک روشن می‌شود تماشا کند. از زیر پا طغیان «هراز» و از طرف دیگر آخرین سرخی کم رنگ آفتاب غروب‌راروی جنگل‌ها در مد نظر قرار بدهد.

شما این را دوست ندارید؟ برای اینکه زیاد در یکجا مانده‌اید و از این گذشته وضع معیشت به دلخواه نیست.

ولی من هرگز چند روز اقامت چهارسال قبل را در این شهر فراموش نمی‌کنم. هروقت از مهمان نوازی دختر عموی محترم خودم یاد می‌آید حسرت می‌برم.

مثل این است که هنوز برادرم را در بین راه آمل و محمودآباد جلوی چشم می‌بینم. گل یاس و تمشک، فرح صبح و طراوت جنگل می‌خواهد مرا

بیهوش کند. او هنوز سوار بر اسبش هست و به من اصرار می کند دوباره به آمل برگردم .

برادر عزیز و مهربانم! اینطور یادگارهای گذشته در قلب من زنده و برازنده اند. من هرگز خودم را برای دوستی و صمیمیت محتاج به خوراکی (پرتقال و نارنگی) نمی بینم، هرچند خیلی اکول و شکم پرست هستم، ولی این اظهار محبت را يك التفات فوق العاده می دانم .

مخصوصاً بستگان فامیل باید بقدر امکان با هم اظهار یگرنگی داشته باشند. من هرگز کار بزرگی نکرده ام هرچند در صنعت و فن خودم بر دیگران امتیاز دارم ولی خیلی پیش فامیل خجالت زده هستم . برای اینکه ترقی روحانی این برادر مخلص مهجور را از سایر ترقیات ظاهری باز داشته است، روزگaram را مثل ستاره در زیر ابر می گذرانم.

از حال اخوی خواسته بودید، حالیه در محل خودش مقیم است. نویسنده سیاسی و روزنامه نگار است. ابوی هم اخیراً از تفلیس به ایران آمده اند . روزگار می گذرد ولی نه آنطور که دلخواه ما باشد .

يك قطعه عکس از خانم دختر عمو انداخته ام که ضمیمه این پاکت است. بچه ها را يك يك از قول برادر مهجورشان احوال پرسی و روبوسی کنید . خانم های محترم زن عمو و دختر عمورا که حس می کنم همه وقت بامن مهربان بوده اند سلام مخلصانه می فرستم .

برادر مخلص و خدمتکار همه شما

نیما یوشیج

۳۰ سرطان ۱۳۰۴  
تهران

### به ناکتا و مادر مهجورم !

گرما بقدری شدت پیدا کرده که تمام این سال‌ها می‌گویند مانند نداشته. چیز نادر در این شهر، بعد از نجابت و درس، همین گرمی زیاد از حد هوا است. اگر از تشنگی و بی‌آبی نسوزیم، تابستان ما را می‌سوزاند. در این مدت فقط يك مکتوب از تفلیس رسیده است که با این کاغذ آنرا خواهید خواند. چیز قابل توجه این است که پدر اینقدر بدون جهت نسبت به اولادش فراموش کار بوده است. گرجستان از نو اورا جوان، عیاش و لاابالی کرده است.

چیز غریبی نیست. غرابت همیشه در نظر ما است. الحمدالله شما هم با آب و هوای ولایت، خوب لاابالی شده‌اید. من کتاب را بهم می‌بندم، شما کف دست‌هاتان را. همه‌مان آزاد، همه‌مان تنبل. در این مدت يك کاغذ هم ننوشته‌اید.

مهری هم مثل شماست. برای شما چیزی نخواهد نوشت. هفته‌یی یکبار پیش من می‌آید و الساعه هم اینجا است. سلام می‌رساند. چند شب قبل خانم

تاج الملوك به تماشای سینما رفته بود. تماشایی تر برای من این است که زن در زیر حجاب به تماشا برود. اقلًا شما در کوهستان آسوده و آزادترید. نعمت را غنیمت بشمارید. ولی ناکتای بی محبت! در مجالس تفریه خیلی محافظ خودت و خدمتکارت باش.

نیما

۲۴ خرداد ۲۰۰۵  
تهران

### والی مهربان و محترم آقای نظام الدوله

خبر می‌رسد والی سدر روز در رشت برای پدرم مجلس ترحیمی ترتیب داده بوده است. شاعر نمی‌داند این همدردی و صمیمیت را چه وقت و با کدام زبان تلافی کند.

کدام زبان؟ شعر، موسیقی و هر کدام از اشکال و وسائل خاصه، عاجزند از این که کاملاً مکنونات ضمیر انسان را فاش کنند. به این جهت این کاغذ نخواهد توانست صدایی باشد که در مقابل آن صدای دوستانه که اینقدر با همدردی ادا شده است، قابل توجه واقع شود.

قابل توجه فقط قلبی است که نمی‌تواند در فشار مصائب، خود را بشناساند ولی بخوبی احساس می‌کند مرهون یگانگی آن وجودی است که مثل پدر از فرزندش دلجوئی می‌نماید. پس در اینجا کاغذم را تمام می‌کنم و از بیفایده ماندن تضرع در مقابل تقدیر حرف نمی‌زنم.

نیما

به‌مرند

عیب در این است کسی را که از راه دور به دوستی اختیار کرده‌ای کمتر برای دوستانش چیز می‌نویسد. اهمال در کار، اغلب همه‌جا درمن وجود دارد و بالاخص در آنچه مربوط به ارتباط من با دیگران باشد. ولی این مسئله نمی‌تواند برای شاعری که قلبش از جنس دیگر آفریده شده است دال بر بی‌محبتی باشد. بعضی اوقات نسبت به چیزهایی که دوستی می‌ورزیم بی‌قید می‌شویم و این برای این است که ذهن مجری بالاجبار هر نوع وظیفه است و چون هر وظیفه را يك اقتدار مطلق طبیعی ایجاد می‌کند حس می‌کنیم نسبت به خیلی چیزها بی‌قید هستیم. مخصوصاً وقتی که این اقتدار از بعضی مصائب ناگهانی ناشی شده باشد. معذاکسی را که از مرند به تهران برای دوست شدن کاغذ می‌نویسد به این زودی فراموش نخواهم کرد. آنهم وقتی که جوان باشد. زیرا شخص در این سن قابل دوستی است .

جوان می‌تواند همه چیز خود را جوان کند مشروط بر اینکه سعی داشته باشد همه کس و همه چیز را جوان ببیند. این نوع بینایی، سنگرزندگانی اوست



که او را در همه احوال حفظ می‌کند.  
اگر اینطور باشی دوستی را می‌توانی بامن دائمی نگاه بداری . یعنی  
هر قدر این سنگر مستحکم تر شود فکر آشفته و طغیانی شاعر که سیلاب‌های  
مدید و مهیب حوادث را از سر گذرانده است، بیشتر باتو یگانگی خواهد داشت.  
سایر خصایص و شرایط در درجه دوم اهمیت واقع هستند.

نیما

### ناکتای عزیزم !

می‌خواهی بدانی چه می‌کنم ؟ سدی که در مقابل اشک‌ها کشیده شده بود دوباره شکست. نمی‌دانم این سیل مرا به کجا بغلتاند. عالیه از این غلتیدن منع می‌کند. ولی در این گونه مواقع کسی می‌تواند بر طبیعت استیلا داشته باشد ؟

من ابرم. کار ابر، باریدن است .

خنده‌ها بالعموم به منزله‌ی برق‌هایی هستند که در عقبه‌ی آنها باید مهیای‌گریه بود. زندگانی و بعبارة‌ی آخری سعادت‌مندی ما فقط در موقعی است که به غفلت و تجاهل بسر می‌بریم. فکر نمی‌کنیم چطور باید بگذرانیم و بجای فکر کردن، وقت را می‌گذرانیم .

فکر، هزاران مشکل عجیب پیش چشم ما می‌گذارد که عمل از رفع آن مشکلات عاجز است. ولی در صورت اجرای عمل، ممکن است آن مشکلات پیش آمد نکند.

زندگی، اجرای وظیفه‌ی طبیعی سنگینی است که بدون زیاد دقیق بودن

در عواقب آن، باید متحمل آن شد. سنگینی‌های آن را فقط به این وسیله می‌توان تخفیف داد.

خوبی‌ها و بدی‌ها دو نتیجه‌ی متضاد هستند که از این بی‌قیدی به‌عرصه‌ی ظهور می‌رسند.

عالیه، بیش از من بی‌قید است. ولی بی‌قیدی زیاد بخود بستن هم يك نوع تقید است.

ناکتا خودت را به تصادف واگذار کن والا بازهم مریض می‌شوی. مثل «لادین» سالم باش. پرروز يك کاغذاز قفقاز به‌من رسید. نگارنده‌ی آن تاکنون با من مکاتبه نداشته است. بطوریکه می‌نویسد: لادین درمسکو درآکادمی دیپلوماتیک کار می‌کند. تقاضا کرده‌است آن‌نگارنده از حال پدر و مادر و سایر بستگانش جويا شود، زیرا خودش به‌واسطه‌ی کثرت مشغله، فرصت مکاتبه‌را ندارد.

يك قطعه عکس‌اش را برای من وخواهر کوچکش سوقات فرستاده‌است.

ناکتا! من برای اوچه سوقات خواهم فرستاد؟ يك خبرمدش ...

بجای من درچمن «تالیو»، وقتی که آفتاب غروب می‌کند، گریه کن!

آفتاب من هم از آنجا غروب کرده‌است، ولی يك غروب ابدی!

نیما

## مادر محزون

سلام به تو. به تو ای مادر مهجور که برای اینکه خراشی به دست فرزندت  
نرسد هر دقیقه اندامت می لرزید. به تو که تمام نگاهت به من بود. از حرف  
زدن و راه رفتن من خوشحال می شدی. امیدهایت مثل گردن بند به گردن من  
بسته شده بود. به تو که به انواع زحمات پسرت را بزرگ کردی.

ولی مادر محزون چرا مرا بوجود آوردی؟

چه فایده دارد بالا بردن بنایی که از فرط بالا رفتن سرنگون می شود؟  
ابتدا برای يك فکر مبهم بی قید شدن بعد از آن خود را و يك وجود  
ناجور را، که زیاده از حد درد می کشد، به زحمت انداختن برای چه مقصودی  
است؟

بین کومه‌ها را چقدر آسوده ایستاده‌اند. ابرها را که چطور بدون دنباله  
ناپدید می شوند.

هیچ موجودی مثل انسان، بدبختی را به انواع وسائل برای خودش  
تهیه نمی کند.

خلاصی از چه راهی ست ؟

باید به ناکتا نصیحت کرد قدری به آتیه اش فکر کند. به صحرا برود ولی  
از رفتن به مجالس شمرویزید اجتناب داشته باشد. زندگی، که می شود آن را  
به جنایات متصله بهم تعبیر کرد بخودی خود تعزیه بیست که به آن عادت  
کرده ایم. تعزیه دیگری که بر آن علاوه می شود، وقتی که نمی تواند وسیله بی  
برای درمان دردهای ما باشد، چه فایده بی دارد؟  
اگر می خواهی ناکتای تو ناخوش نشود او نباید بکار بیفایده پردازد.  
مادر محزون! مصائب دوره ی حیات شیرهای گرسنه اند. نباید به چشم های  
گریان بچه ، متصل آن شیرها را نشان داد.

فرزند مهجور تو

نیما

### بهدت کوچولو

رودخانه در شبهای تاریک چه حالی دارد؟ گل‌های زرد کوچکی که روی ساحل بازمی‌شوند مثل اینکه می‌خواهند از پستانهای رودخانه شیر بخورند، شبیه به چه چیز هستند؟

برای تو یک کلاه از گل درست می‌کنم که هر چه پروانه هست دور آن کلاه جمع بشود. برای تو پیراهنی بدست می‌آورم که در مهتاب، مهتابی رنگ و در آفتاب به رنگ آفتاب باشد. این چه رنگ پیراهنی است؟

اگر گفتم این وعده‌ها که می‌دهم مثل این دنیا راست است یا مثل بهشت دروغ، برای تو از آن اسباب بازی‌ها می‌خرم که دلت بخواند. بشرط اینکه فکر کنی ببینی چه سوقاتی خوبی می‌توانی از کنار رودخانه‌ها برای من بیاوری.

نیما

### ناکتهای فراموش کار

می دانم دیگر مرا دوست نداری. اگر اظهار محبت کنم به حرفهای من می خندی، به این جهت چیزی نمی نویسم. از تو نه سوقات می خواهم، نه می خواهم تماشای خُزان قشنگ کوهستان را بگذاری و بمن پردازی. من مدت ها است تنها و بی کس زندگی می کنم. انزوا و نفرت از مردم، خوب در من اثراتش را بخشیده است. خیلی ازین رفته ام. تنها. تنها هستم.

صبح ها، وقتی که کارخانه ی کوچک شهر، سوت آفتاب را می کشد این در باز می شود. محلی که از لای چند درخت تبریزی و کاج به چشم می آید کوچه کنار افتاده خلوتی است که یک طرفش زمین های با تراست و طرف دیگرش دیوار باغ طویلی کشیده شده است.

چند سال قبل، همه در این کوچه منزل داشتیم. آه یادگارهای کهنه. در نبش این دیوار، یک در بزرگ قرمز کار گذاشته اند. هر وقت یک نفر بی کس از روبروی آن به حال تردید و فکر می گذرد و در زمین چشم هایش جستجو می کند تا شاید چیزی را پیدا نماید، من با حالت زار این مرد، به حرف می آیم.

هردویی کس و سرگردانیم. هر دو فکر می‌کنیم و از فکرمان نتیجه نمی‌گیریم. اگر بقای زندگانی مربوط به نتایج مستحسنة متعاقب بهم باشد، زندگی من بالعکس عبارت از مقدماتی است که خیلی بندرت به نتیجه می‌رسد. دیروز عکس «فانتن سرگردان» را در کتاب «میزرابل» دیدم. خیلی حالت او را با خودم از يك حيث جور مشاهده کردم.

دلم می‌خواست از این بدتر مبتلا بشوم. فکرم پریشان بشود. بین سرمختی به چه حد است. هر تصمیمی را بگیرم مثلاً کتابهایم را به مطبعه بدهم، یا از این خاك بگیرم. این دیوار را بشکنم، یخه‌ام را پاره کنم، فریاد بزنم تا دیوانگیم را ثابت ترکنم.

تصمیم من مثل تصمیم آن پرنده‌ی پروبال شکسته است که از ترس دشمن تصمیم می‌گیرد به مکان دوری پرواز کند. پس در هر حال پرمی‌زند، ولی از بالای صخره‌ها پائین می‌افتد و پروبالش بیشتر مجروح می‌شود. درته این دره‌ی مخوف چه به جانش می‌افتد؟ در جریان سریع يك رودخانه‌ی طغیانی چقدر بداست پروبال شکسته بودن.

دور زندگی، مطابق قانون طبیعت، این است که همین که انسان افتاد، می‌افتد و بالعکس همین که بلند شد، بلند می‌شود.

صدماتی که بیشتر دامن‌گیر مردمان افتاده و بدبخت می‌شود از این جهت است که اجزاء طبیعت، که علل پیشرفت هم جزو آن اجزاء است، مثل چرخ‌های يك ماشین معین بهم مربوط است. همین که يك چرخ كوچك خراب شد، خیلی تعطیلی‌ها رخ می‌دهد. نمیدانم عاقبت کارم چه بشود. خدا حافظ!

برادرت

کیما



۵ دی ۱۳۰۶  
۲۷ دسامبر ۱۹۲۷

### ناکتای عزیزم !

عیب و نقصی که در این شعرها وجود دارد، بی جرئت نشوی، در بعضی الفاظ آن است .

چیزی که همیشه طرف توجه من واقع می شود این است که ببینم پس از درست شدن الفاظ ، می تواند شعر هم درست باشد ؟ گوینده را ممکن است شاعر اسم برد ؟

شعر، نه لفظ است نه توازن الفاظ است و نه قافیه . فکر کن . هر سه شعر حکایت از تازگی و روح داشت . هر سه را پسندیدم . از این جهت مطمئن باش .

از امروز توروز اولی است که شعر می گویی . من کسانی را سراغ دارم که از نصفه ی قرن نوزدهم تا کنون شعر می گویند و شعرهاشان قبل از خودشان معدوم شده اند .

دسته ی دیگری را سراغ دارم که به دستبازی اشخاص ، شعرهاشان مشهور است . عمر این شهرت هم مطابق با عمر آن اشخاص خواهد بود .

ولی شعر خوب، مثل طفل، زنده‌ی بالفعل است . با فکر ملت ،  
رشد می‌کند. اگرچه در زمان تولد خود، مردود واقع شده باشد.  
این اقتضای وقت است باید به آن بی‌اعتنا بود.  
از امروز من هم به تدوین تعلیمات اجتماعی ام شروع کرده‌ام .  
فکر می‌کنم که از دو جهت مخالف ، هر دو يك مقصود مفید را تعاقب  
می‌کنیم و تو شاعر سومی هستی که اخیراً در فامیل ما پیدا شده است. ولی  
زیاد قلبت را خسته نکن .  
شعر، وصف آرزوها و آمل درونی است. لازم است آنها را بجای  
وصف، بیشتر به عمل در آورد .

برادر تو

نیما

۱۳۰۷/۵۰/۲۲  
بارفروش

### ناتل عزیز!

موقع این نیست از بابل و جنگل‌های اطراف حرف بزنم . بعد از این دیگر در زیر برف همه چیز هیئت خود را تغییر می‌دهد ، آن چیزهای قشنگ که من دیدم و هرگز از من دور نمی‌شدند از این ناحیه سفر کرده‌اند . در حوالی «موزی ژر» می‌گویند چمن‌های خوب وجود دارد، بعضی گلها در آنجا بلخند می‌زنند، ولی من گمان نمی‌برم . خوبی دیگر با زمستان قشلاق الفت ندارد . هر قدر به دریا نزدیک بشویم طبیعت بینواترو ذلیل‌تر است . فقط گاهی روباه محیل از لای درخت‌ها به دهانه‌ی دود زده‌ی سیاه کلبه‌ی زارع «اوشیب» دقیق می‌شود . خروس‌های او را تعداد می‌کند . پس از آن ورود جانورهای دیگر او را رم می‌دهد . من هم ایام گذاشته‌ام را تعداد می‌کنم . وقتی که اوضاع و حوادث محوشده را یکایک از نظر می‌گذرانم سرم از سنگینی حوادث تکان می‌خورد . خیال می‌کنم خیلی سن کرده‌ام و مثل اینکه هر چیز موزی آفریده‌شده می‌خواهد چیزی را از من بدزدد . تمایلات قلبی در این میان بهانه‌اند !

چند روز قبل در حوالی « امیر کلا »، قریه‌یی که در نیم فرسخی شهر واقع

است، به گردش رفته بودم. در روی راه همین فکر را می کردم: انسان واسطه‌ی  
تباين درين اجزاء طبيعت است. وجود او در جزء همان اجزاء محسوب  
می شود. بنفشه‌ی وحشی چشمش را با زخمی کند برای اینکه من در حسرت بمانم.  
آه! که چقدر اولایق من بود و من لایق او!

دوستی‌های مردم نسبت بهم از همه چیز سهمنانك تر و بد عاقبت تراست  
همین که به عنوان دوستی ترك خجالت کردند شروع به لجاجت می کنند.  
عده‌ی اول گمان می برند طبیعت مساعدت بزرگی را در حق آن‌ها به عمل آورده  
است که مرد بزرگواری، مثلاً فیلسوفی معروف یا شاعری زبردست را با آن‌ها  
دوست گردانیده است. پس از آن خودشان با این حسن تصادف می‌جنگند و  
مساعدت می‌کنند در اینکه آن شخص محبت و حمایت خود را از آنها دریغ  
بدارد. دسته‌ی دیگر به این شخص نزدیک نمی‌شوند مگر برای اینکه کوچکترین  
منفعتی را فدای بزرگترین منفعتی کنند. ولی من، دوست جوان من، عادت  
کرده‌ام دیگر کمتر راجع به این اشخاص و سایر چیزها که موذی آفریده شده‌اند  
فکر می‌کنم. به جای همه چیز می‌نویسم، و برای من شهر و ده و کوچکی و  
بزرگی آنها تفاوت نمی‌کند. از همه جا به‌تر وطن من بود که با برادر و خواهرم  
در آنجا بزرگ شدم! دهکده‌ی کوهستانی خلوتی که بدبختانه از آن دورم و  
هنوز زنده‌ام! در این صورت چه خوشی به من می‌گذرد؟ من که به یاد يك  
شب زندگی در وطن خود متصل‌آه می‌کشم! و چه احتیاجی است که روز بروز  
بر عده‌ی دوستان خود بیفزایم.

با وجود این زمان و مکان اثرات خاص خود را در قلب سرگردان من  
فراموش نمی‌کنند. مسافرت، خیلی فکرهای مرا از من گرفت. شاید اگر در  
طهران می‌بودم راجع به تجدد ادبی و طریق آن، که دیگران نمی‌توانند آنرا  
درک کنند، و فلسفه‌ی جدید تاریخ کتابی می‌نوشتم. مثل آنچه تاکنون نوشته  
و مخفی کرده‌ام. نه جای خوشحالی است نه جای بد حالی. در اینجا فکرهای  
دیگر از راه‌های دیگر به من ورود کردند و بعضی از آنها آمیخته به بعضی  
تألمات. جهت دارد. همین که نفس، خود را برای قبول تألمات حاضر کرد  
زندگی سراسر عبارت از تألم است. چنانکه اگر خود را مکلف بداریم زندگانی  
عبارت از تکلفات مضاعف است. ولی من از این حیث راحت‌م. عادت کرده‌ام که  
بدون تغییر عقیده، ساده زندگی کنم. معهذا از جهات دیگر در زحمت. بیش از ده  
سال است در این زحمت می‌گذرانم. تمام حرف‌ها، تکذیب‌ها، خودنمایی‌ها،  
در اطراف من مثل زمزمه‌ی حشرات می‌گذرند و من بابدی وضع معیشت خود

و به حال تحقیر به معارف و تعالیم کنونی، بنیان جدید آنچه را که در نظر گرفته‌ام طرح می‌کنم.

موفقیت کامل روزی را به چشم می‌آورم که حالیه به خواب می‌بینم. پس از آن با مشقتها و تالما تالما گوناگون من زندگی من نیز گاهی يك خواب مشوش است. من خیال می‌کنم زندگی می‌کنم.

به این مرحله چه اسم می‌توان داد؟ به ظاهر شاعری و در باطن ریاضت یا ابتلاء به تجدد، مخصوصاً در بین مردمی که تمیز نمی‌دهند.

عمده‌ی مطلب در اینجا است: عده‌ای به خودشان شکنجه می‌کنند برای این که از سرکشی روح خود بکاهند. من با تعدیب روح، جسم را ضعیف ساخته بعد با این قسم عذاب که به جسم خود می‌دهم روح خود را شورانگیزتر می‌کنم.

از بعضی جهات قدری شبیه به این رویه بعضی اشخاص را پیدا می‌کنم: صوفی‌ها از همه چیز دست می‌کشند مطلقاً برای خدا. و تابعین افلاطون حریص‌تر از آن‌ها خود را از قسمتی از نعایم موجوده محروم می‌دارند. می‌گویند می‌خواهیم بیشتر به روحانیات و اسرار شگفت‌انگیز آن واقف شویم. دسته‌ی دیگر نوع دیگر می‌کنند. زمان و تکامل در آن‌ها رسوخ ندارد. هنوز از این اشخاص دیده می‌شوند. تصوف مسلمان‌ها از همین طریقه‌ها است. به حسب اعتبار تفاوت می‌کند. يك نفر هندی روی میخ‌های تیزی خوابد. دیگری خود را به دریا غرق می‌کند. بادر آتش می‌اندازد. حاجی يك سال صبر می‌کند تا يك روز به يك پا با کمال مواظبت که پایش به زمین نخورد کعبه را طواف کند. همه به این خیال که به معبود محبوب خود ملحق شوند. پروانه کوچک هم خود را به شعله‌ی شمع می‌سوزاند و من ریاضت می‌کشم برای اینکه بر بلایای وارده به خود یفزایم. اول به واسطه‌ی کناره‌گیری از مردم وضع معیشتم مختل شد، بعد تجرد و تنهایی و حالت بهت‌آور کومه‌ها به من فکرهای موذی را داد. نوشتن بیشتر فکرم را مشوش کرد. روی هم رفته يك وقت دانستم که این سرنوشت برای فنا ساختن من تهیه شده است.

یقین دارم نتیجه به خود من نیز بازگشت می‌کند. يك وقت نشد مثل ماهی‌گیری که در ساحل این رودخانه منزل دارد زمستانم را به خرسندی در يك کومه‌ی سیاه و دود زده به بهار برسانم. یا آتش اجاقم را روشن کنم یا دامم را وصله بزنم. یا مثل زارعی که در حوالی خانه‌ی من زراعت می‌کند از کار و زحمت خود بر زحمات دیگر خود نیفزوده باشم. یا مثل بعضی افراد خانواده

خود در دامنه‌ی کوههای باصفای وطنم به چرانیدن گوسفندها و آواز خواندن در دنبال آن‌ها مشغول باشم. پس اگر خسته شدم و له‌ارت آفتاب و سطرور مرا به التهاب آورد آن‌ها را با فریاد مخصوص خود در سایه‌ی دره‌خنکی بخوابانم و خودم روی سنگ بلندی نشسته بوی «آبشن» و «ولها» به من بدمد و من نی بزئم. و همین طرز زندگانی‌ام را بگذرانم!

اگر دوباره جوانی‌ام را از سرمی‌گرفتم در یکی از مدرسه‌ها ترتیب علم زراعت را یاد می‌گرفتم یا در یکی از مراکز، تحصیل صنعتی می‌کردم و یا طب می‌خواندم و طبیب می‌شدم. پس از آن روزها را در کارخانه‌ی مطب یا مزرعه‌ی خود مشغول کار می‌شدم. حیوانات را تربیت می‌دادم. جوجه می‌نشاندم. خروس بزرگ می‌کردم. سیب زمینی و بعضی چیزهای با منفعت می‌کاشتم. فصل پائیز با نهایت شغف بطور قطع حاصل می‌بردم. وقتی پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم می‌فهمیدم حال که باد سرد می‌وزد و برگ‌ها زرد شده‌اند برای زمستانم چیزی دارم که بخورم. مگر من از مورچه کمترم. من که نویسنده‌ی وحشی‌ها هستم نباید آذوقه‌ی مرتب داشته باشم؟ آنوقت شب‌ها را شعر می‌گفتم، رمان می‌نوشتیم، به مردم حمله می‌بردم، سپس می‌ساختم و از این اشخاص انتقام می‌کشیدم.

این ابدآ منافاتی با فن و صنعتی که دارم نداشت. انوری و خیام منجم بودند. موسه Musset و بوعلی‌طب می‌دانستند. منتها موسه مردد بود حقوق را شغل رسمی خود قرار بدهد یا طب را.

چند روز قبل فریدون (جناب پسرخاله) که از جنگ باضحاك برمی‌گشت - چون بایکی از متنفذین جنگیده بود - به بارفروش آمد. به مهمانخانه‌رفتم. او را به‌خانه‌ی محقر خودم آوردم. خیلی از این دیدار خوشوقت شدم. مخصوصاً در خصوص اینکه زندگانی مادی، معرفت و زحمت مادی نیز لازم دارد. صحبت به میان آمد و صحبت راجع به تو بود. من می‌خواهم ترا از بلیه‌ای که خود من به آن دچار هستم قبلاً نجات بدهم. اگر چه می‌دانم فایده ندارد. من هم آن وقت که به من تو بودم اگر به من می‌گفتند مثل تو قبول نمی‌کردم، ولی در آن سن من شاعر نبودم. چند سال بعد بدبختی شروع شد. عاشق دختر روحانی و ساده‌ای شدم - دیگر هر که هر چه به من می‌خواند باطل بود. خودم را به خودم تسلیم کرده کاملاً شاعر شده بودم.

اگرچه مؤثرترین شعرهای مرا آن زمان‌ها به من یادگار داد با وجود این، دوست جوان من، متأسف می‌شوم چه چیز مرا بر آن داشت که من آنقدر

فریفته‌ی تالمت بی‌فایده‌ی خود باشم. ولی هنوز راضی نشده‌ام از این بابت به‌خودم عیب بگیرم. فقط فکر می‌کنم ما که می‌توانیم علت مآووقع اشیاء واقع شویم جرم این را چرا به دیگران بگذاریم و بلایای وارده به خود را بر مردم بخوانیم؟ به‌خودم می‌گویم، به این نحو خود را تسلی و قدری تسکین می‌دهم. لکن بارها از خودم پرسیده‌ام: چرا؟ و اراده‌ی سرکش خود را تا اندازه‌ای که توانسته‌ام به‌اختیار خود در آورده‌ام. حس کرده‌ام اقتدار و توانائی هم به‌شخص قدری تسلی می‌دهد. و کم‌کم دانسته‌ام، چه عظمتی در فکر و روح ما ممکن است یافت شود زمانی که از نرسیدن غذای روز یا از سرما یا از دور ماندن از معشوقه‌ی خود نگران و گریان باشیم. من این را يك تالم عمومی و مادی می‌بینم. هر کس از معشوقه‌اش دور بماند یا گرسنه و عریان باشد، متالم است. منتها شاعر بیشتر درك می‌کند، یا باقوه‌ی شعر خود بهتر آن تالم را بزرگ می‌سازد. ولی متالم شدن از تالمت دیگران؟ این نتیجه‌ی اجتهاد حسی و حاصل فعل و انفعال روح توانای ما است که می‌توانیم بر مقدار آن تالم بیفزائیم یا از آن بکاهیم.

به این جهت حوصله نکردم ورتر Vorther ثانی را به وجود بیاورم. و حالیه فکرهای خود را می‌بینم که فکرهای قبلی را مختل می‌کنند. در صورتی که هنوز خون من گرم است و در زیر لب بعضی الحان شورانگیز می‌خوانم. از سایر جهات هر وقت دلتنگی زیادی در خود حس می‌کنم خود را به نوعی مشغول می‌دارم و به مردمانی که به زندگانی ما می‌خندند نزدیک می‌شوم. در حوالی «آستانه» پیش پیرمرد زارعی می‌روم. این شخص در وسط باغی از مرکبات منزل دارد. برای خودش از نی و گل، کومه ساخته است. به زبان دهاتی می‌خواند. به من قول داده است شعرهای «طالب» را بخواند، من بنویسم. شعرهای دهاتی است. من آنها را به تاریخ ادبیات ولایتی خود نقل خواهم کرد. جز او آشنایان دیگر هم دارم که نی می‌زنند. به تماشای دخترهای دهاتی می‌روم که دست یکدیگر را گرفته و حشیانه می‌رقصند و طشت می‌زنند. با پیر زنهایی هم صحبت می‌شوم که صحبت‌هاشان مملو است از افسانه‌های دلکش دیو و جن و پری و وقایعی که برای خودشان شبیه به همین افسانه‌ها در جنگل‌ها و راههای تاریک روی داده است.

در این ضمن يك حقیقت آسان را حس می‌کنم. آن این است که ما می‌توانیم از مقدار بلایای وارده که به واسطه‌ی دقت نظر بیشتر برای ما به وجود آمده است بکاهیم. بین قوه و عمل حدی است که ممکن است به واسطه‌ی موازنه‌ی

قوای خود درحین بکار بردن آنها آن حد را کم و زیاد کنیم و درنتایج حاصله از ائتلاف قوه و عمل تغییراتی به وجود بیاوریم. به این معنی که کمتر فکر کنیم و بیشتر به عمل پردازیم. اهم تدابیر، که يك روز قانون علم اجتماع و اخلاق را به دست می‌گیرد و انسان برای خوشبختی خود آنرا به کار می‌برد، به نظر من از همین راه است که قوای خود را در اختیار خود درآورده هر وقت بخواهیم در خوشی یا دلتنگی و سایر حالات و حتی صفات خود تصرف کنیم. به این ترتیب از امتزاج خوب و بد و استنتاج از آنها عمری است که می‌گذرد. گمان نمی‌برم در کشمکش‌های آن احوال دیگر نیز یافت شود. باید همین باشد که هست.

من آنچه لازم بود برای تو نوشتم. شاید يك روز به کار تو بخورد. بعد از این از چیزهایی می‌نویسم که تو آنها را دوست بداری. از قشنگی جنگلها، رودخانه‌ها و زندگانی‌های مردمی که من نزدیک به آنها زندگی می‌کنم. یقین دارم برای تو این‌ها نقل‌های دلکشی خواهند بود، تو در عوض برای من شعر خواهی فرستاد.

نه فقط از اوزان جدید، بلکه طبیعی‌ترین آنها و بهترین طرحی که برای ادای موضوع هر قطعه شعر خود ایجاد کرده‌ای.

بینم در این مدت چقدر به درماندگی خود افزوده‌ای؟ و درعین حال میل ندارم خودت را خسته کنی. همه چیز را برای آسودگی خودت بخواه. هر وقت دلتنگ نیستی لازم نیست حتماً غم‌انگیز بخوانی. يك قطعه‌ی بشاش را شروع کن. این راه بسیار دارد. چند قطعه‌ی متمایز از هم را در نظر بگیر. هر دفعه به یکی از آنها پرداز. بین از کجا ترا می‌کشند. از همان طرف برو و به هیچ کس در این موقع گوش نده. حتی به نصایح من که می‌دانی خیرخواه توام. شعرهای تو اگر ترقی آنها را می‌خواهی به این ترتیب اثرات خاص خود را محفوظ داشته غیر قابل تقلید واقع می‌شوند و روز به روز بهتر.

**نیما یوشیج**



## ناطل عزیز من !

شما در این تاریخ تنها کسی هستید که کاغذ من از «آستارا» به سراغ شما می‌آید و از حال و کار خودم مفصل برای شما می‌نویسم. یعنی وضعیت‌طوری پیش آمده است و به قدری از مردم و از همه چیز دورم که هم فراموش شده‌ام و هم شخصاً خودم نمی‌خواهم به مردم بپردازم. باهمه‌ی قوه درعین حیات، مرده‌ام. امروز آن منتهای بحران احساسات من، است. نه‌عده‌ی همفکر دارم که اقلاناً به واسطه‌ی معاشرت با آنها رفع دل‌تنگی بشود و نه‌قادرم بر اینکه دنیا را به‌دست خودم برای خودم محسوس قرار ندهم! این توانایی‌ی بکلی از من سلب شده است. درگوشه‌ی این ساحل مثل جغد زندگی را به‌پایان می‌رسانم، مثل صوفی‌های قرون متوسطه. اگر از شدت تنهایی فریاد بزنم فریاد من به‌خود من بازگشت می‌کند. فکرها و آرزوهائی که دارم مع‌التأسف باید بمانند برای آن صنفی که وضعیت، افراد آن را فهیم‌تر از افراد صنف حالیه از میان‌طبقه بیرون می‌دهد! برای این است که من امروز خوب به‌مفاسد همه چیز و حقیقت همه‌ی قضایا پی برده با اصول معین و طرز تفکر جدیدتر می‌خواهم هرچیزه از

اجزاء این دنیای شعبده را برای مطالعه در برابر چشم خود بگذارم. نمی‌توانم هم با آتشی که در خود دارم قوی‌تر از وضعیات حاضر که به مردم فکر می‌دهد در مردم کارگر بوده باشم. زحمت چند ساله فقط يك سنگر از کاغذ پیش‌روی من درست کرده است که اغلب در میان آن یادداشت‌ها فکریابی یافت می‌شود که هنوز به کاغذ درنیامده ولی بهتر از آن چیزها که به کاغذ می‌توانند دربیابید در مغز من تجسم دارند. شخص حریص من مثل يك قراول مجروح در شب پایان جنگ در پشت سنگر جا گرفته است. اگر همه شفا یابند من باید بالای همین سنگر که به دست خودم درست شده است به خواب ابدی بروم! این سنگر به منزله‌ی مدفن من است. چه چیز جز عصر سیاه من روپوش من خواهد بود؟ در ایران شاید هیچکس از همکارهای من این ورطه را نمی‌بیند. ولی من می‌بینم. هیئت این عفریت سیاه برای شکستن امثال من دندان تیزی کند. من او را به هر چه تعبیر کنم او مرا به دلخواه خود تعبیر خواهد کرد. ناچار بعد از سیزده سال کار، نتیجه برای من در ایران نوشتن این سطور باید بوده باشد. برای اینکه هر وضعیتی ثمره‌ی مخصوص دارد. اراده‌ی موجود به حال خود و مستقل بالذات وجود نداشته و ندارد که در وضعیت دخالت کرده حتماً کار را موافق با مرام انسان انجام بدهد. بلکه انسان هم جزئی از وضعیت است که ممکن است در وضعیت اعمال نفوذ کرده باشد یا نه. ولی من برخلاف آنهایی که در این طور موارد از شدت عجز وضعی که دارند به خدا و عوالم بی‌انتها می‌پردازند، به واسطه‌ی نیافتن مایه و قوه در خود، کاملاً به سکوت می‌گذرانم.

تألمات و تأسفات خود را به دوش گرفته به خودم و به همین دنیائی که من هم در جزو آن پروریده شده‌ام می‌پردازم. خون گرمی که در عروق من جاری است به من اذن نشستن نمی‌دهد. محمولات دوش خود را به بلندترین نقاط عالم بالا می‌برم و پرتاب می‌کنم. من بمب انداز نویسنده‌گان هستم. از حیث طغیان احساسات بسیار شاعرانه و بلند پرواز و از حیث اخذ ماده برای فکر خود جهات هر چه مادی تر را مأخذ می‌گیرم. نمی‌خواهم از پشت پرده چیزی را ببینم اگر چه مجبور بوده باشم که در پشت پرده حرف بزنم. پرده‌ها راهم از هم می‌درم. درها و پنجره‌ها را همه باز می‌کنم که افکار از هر طرف به طرف من پرواز کرده مرا احاطه کنند اگر چه این احاطه به خرابی وجود من منجر شود.

به این رویه و رنجوری جنون‌آمیز عادت کرده‌ام. چنانکه شما در این سن کم روز به روز عادت می‌کنید. جز اینکه تأسف و سگ جانی من نسبت به شما،

برای اینکه سناً از شما بزرگترم و صدمات و شدائد عالم مادی را بیشتر متحمل شده‌ام، به مراتب زیادتر است. شما به نوبه خودتان در این سن از داشتن بعضی احساسات معذورید. چنانکه من هم سابقاً نقطه مقابل حالیه‌ی خودم بودم. ولی حالیه آنچه در این عصر پراز هیاهو، که ابتدای عصر دیگر فکری است، قلم به دستم می‌دهد و به من می‌گوید چیز بنویس نه چشمهای فتان يك دختر قشنگ است که از من دلربائی کرده باشد، نه در خصوص جور و جفائیست که از او نسبت به من سرزده است. همچو وارسته ازین علاقمندیها بسر می‌برم که شاید وارستگی من از محتویات کهنه‌ی ادبیات فارسی به آن پایه نرسد. شما به عکس در وضعیت دیگر هستید. در مقابل خیلی فرصت دارید. می‌توانید این فرصت را بهر مصرف که بخواهید برسانید. زمان برای شما يك قدم جلوتر است. تا وقتی که شما رسماً وارد کار بشوید خیلی از سدها کوییده شده است. ممکن است به نگرانی‌ها و تألماتی که من امروز با آن مصادفم اصلاً تصادف نکنید، یا در صورت برخورد، وسایل برای جبران آن داشته باشید. ولی من از نگاه کردن به موهای سفید خود که هر يك قاصد مرگ محسوب می‌شوند و به من پیغام بازگشت می‌دهند باید متأسف باشم. با حساب ایام از دست رفته عمر خود که می‌بینم بیشتر آن رفته و کمتر مانده است و در مقابل آن مقدار کاری را که می‌بایست آنرا انجام داده باشم با همهی حرارت و پشتکار انجام نداده‌ام چه کرده‌ام؟ تقریباً هیچ.

بدوآ يك قسمت عمده از وقت من تلف نشد مگر برای شرقی بودن من، و مشق و تجربه در نوشتن چیزهای تازه که قبل از من سابقه نداشت و من می‌بایست فتح‌الباب کرده فدای پیش قدمی شده باشم. بعد از آن وضعیت به این اتلاف وقت من از راه دیگر کمک کرد که برخلاف اولی منفعتی هم برای فکر و وضعیت من نداشت.

اتفاقاً همین صفحه از مجله‌ی «پروژکتور» برای تنبه ذهن من کافیست که راجع به قضایای گذشته و حالیه خاموش باشم. این صفحه عبارت از چند گراور متصل بهم در خصوص مجالس مختلفه است که موقعیت «گورکی» نویسنده معروف را در میان عده‌ی ارائه می‌دهد. چنان که موقعیت يك نویسنده ایرانی، در ایران! وضعیت فکری ایرانی در منتهای بحران فکری قرن بیستم از مقایسه با آن ارائه داده می‌شود، گمان نمی‌کنم در تاریخ ترقی فکری فرانسه با انگلستان و امثال آنها يك ترقی اینقدر کند و تردید آمیز کسی بتواند پیدا کند. مثل اینکه نمره‌ی بیست و چهارم این مجله برای تأیید فکر من از چهار سال قبل به آستارا

آمده است .

به اندازه‌ی فهم و تازگی خود در مملکتی که هنوز خواننده به حد کفاف موجود نیست باید اتلاف وقت کرد. شهرت یا ترویج افکار و هر چه به آنها تعلق می‌گیرد راه دیگر دارد .

من فکر می‌کنم تاکنون اگر دقیقه‌ای هم از وقت من تلف نشده بود چه می‌شد. یا با آن مقدار که از آن برای نوشتن استفاده کرده بودم، چه می‌کردم؟ اگر چنانچه حاصل کار من برای خود من باقی می‌ماند و از اتاق من بیرون نمی‌رفت همان نتیجه را می‌گرفتم که امروز در حقیقت يك رشته کاری فایده و غیر معلوم العاقبه و ناشی از جنون کار و احساسات دیگر از نقطه نظر اجتماعی همیشه پیشه من بوده است. نتیجه‌ی که امروز باقی می‌گذارد فقط حاصل زحمت انجام آن در مغزوتن من است . علاوه بر این هر دفعه هم کم و بیش تا مدتی احساسات اولیه خود را نسبت به وضعیات و کار خاموش کرده‌ام به عکس اگر هر چه می‌نوشتم چنان بود که مطبوعه بدون رعایت صرفه خود از زیر دست من می‌قایید و در معرض مطالعه مردم می‌گذاشت که این فلان قطعه شعر است یا فلان موضوع اجتماعی باز هم برای جمعیت مطابق با وضعیتی که ما آن را می‌شناسیم بی‌فایده بودم. چنانکه مردگان بی‌فایده‌اند.

به این جهت مدتهاست که نوشتن مثل راه رفتن، عادت من شده است. در حقیقت يك نوع وسیله‌ی تفریح و معالجه‌ی احساسات است. همین که چیزی را با فشار تأثرات و احساساتی تازه نوشتم و تمام کردم احساسات دیگر به آن ملحق نمی‌شود و رضایت‌های قلب من از آن حاصل نشده است بعد آن را طوری ترك می‌کنم که درین چیزهایی که نوشته‌ام فراموش می‌شود و می‌پردازم به کارهای دیگر .

به نحوی عمر باقی مانده را بسر می‌برم که بدون دقت در داخله‌ی زندگانی من معلوم کسی نمی‌شود که من چکاره‌ام.

نهایت درجه‌ی تفریح من عجاله تا تفنگ من از تهران برسد و به کینه‌ی این خوکها و مرغاییها از خانه بیرون بروم، سربه‌سر گذاشتن با این یولداش داغستانی است. فعلا بایک یولداش و يك زن یولداش که کار مطبخ را انجام می‌دهد و يك دختر محصله که يك وقت شرح حالش را برای شما خواهم گفت زندگی می‌کنم. یولداش هر وقت از من قول می‌گیرد دستش را دراز می‌کند، می‌گوید: ور (یعنی بده) من هم با ادای همین کلمه، که تعقیب از يك عادت ترکی است، با او دست می‌دهم. این عادت درین کوه‌نشین‌های شمالی مثل لزگی

وچون و غیر آنها علامت استحکام قول و ناشی از صداقت‌های دهاتی است. به من اصرار دارد که مخصوصاً این را در کاغذ شما بنویسم. نزدیک است که خود من هم ترك بشوم. انسان تا نبیند و در اطراف خود گردش نکند، ناقص است. بذاته نمی‌فهمد و نمی‌داند که مردم در چه حالند و چه فکر و احساساتی دارند. یا از کجا این فکرها و احساسات می‌آیند و قلب انسان را محرك می‌شوند، مگر اینکه یکی از ادبا یا یکی از معلمین ادبیات عالیه شهر تهران بوده باشد.

برای اینکه از این اوراق که فی‌الواقع خون مراسموم کرده‌اند چند ساعت مثل سر بازهای فراری کناره‌گیری کنم هر شب طوری از روی شوق به این شیشه‌ها نزدیک می‌شوم که گویا به آنها پناه می‌برم. همه درمان من در این شیشه‌هاست. با احترام آنها را بلند می‌کنم و به زمین می‌گذارم که مبادا بشکنند. گاهی هم قلیان می‌کشم. از منضم ساختن این سلیقه‌ی شرقی و این عادت شیرینانه بهم حظ می‌برم. نمی‌دانید خودم را در این حالت چه چیزها تصور می‌کنم. ولی همیشه قلب من خراب و مملو از خاطره‌های مغشوش کوهستان است که در مقابل من پرواز می‌کنند. و به حسرت روزهای شیرین گذشته آواز می‌خوانم. آوازم از آن کهنه‌ترین آهنگ‌های وحشیانه‌ی ولایتی است. گاهی هم بعضی آهنگ‌های ترکی. با مرتعش ساختن وجود خود از خون خود تغذیه می‌کنم. اگر بگویم کدام روشنایی به من روشنی می‌دهد که، بارفع بعضی از افسردگی‌ها از خودم، بتوانم چند سطر کاغذ بنویسم شما تعجب می‌کنید. به جای شوق مخصوصی که عموماً نویسندگان برای انتشار افکار خود دارند شوق دیگر در من زنده است که مخصوص آن آدم‌های کوه‌گرد و وحشی است و در ضمن حساب منفعت‌آئیدی شکار پائیزشان آن شوق را ابراز می‌دارند. از حالا برای یکماه دیگر وجد می‌کنم. پس از این مدت درست در وسط جزیره‌ها و خارزارها و جنگل‌ها مرا خواهند دید. باور کنید که به جای پاک‌نویس بعضی چیزها قسمتی از وقت من الان به دوختن قطار فشنگی می‌گذرد که در زمستان گذشته یک نفر، از من برای شکار دیوانه‌تر، آن را پاره کرده و به کنج «یوش» انداخته بوده است.

اگرچه زندگانی بدوی من نوعی بوده است که همین شوق را باید در من به وجود آورده و زنده بدارد و قلب من همیشه از خاطرات زندگی وحشیها پر باشد ولی اگر زیاده از حد وقت خود را به مصرف اینطور تفریحات بیشتر نافع برای شکم، بگذرانم در نتیجه‌ی وضعیاتی بی‌تقصیرم. خود شما هم از امسال از آن خاطرات سهم می‌برید.

با وصف این از وقت تفریح خود می‌دزدم بلکه در آتی‌هی نزدیکی چند نوول مختصر به تهران بفرستم. ولی فعلاً به گذران معاش خود بیشتر اهمیت می‌دهم. از میان چیزهایی که نوشته‌ام هر چه انتخاب می‌کنم از همین نظر است. اعتنایی به قیمت ادبی در انظار ندارم. یکی از آنها «خرمشهدی احد» کدخدای دیژویژین است که در یوش برای شما و دکتر خواندم و خیلی خندیدید. یکی دیگر رئیس معارف «بیقون و سیمقون» که مربوط به رئیس معارف گذشته است. هر دو، مخصوصاً نوول اخیر، اصطکاک قوی با کار من دارند. انتشار و توزیع آنها در بعضی از نقاط آذربایجان می‌تواند نیشی واقع شود که سپر بلایای غیر وارده کنونی باشد. ممکن است من بعدیک نوول دیگر هم در همین زمینه‌ها بفرستم.

اولاً تحقیق کنید، ببینید بلکه توانستید برای من بدون ضرر مالی، راه انتشار آنها یا یکی از آنها را فراهم بیاورید. اگر نتوانستید آنها هم حاضریم که بایک کتابفروش شرکت کنم. ولی نه اینکه عنوان افسانه‌های یومی‌هی امروزه را با خط درشت روی آن بگذارند. دیگر اینکه بدانم در چه موعد شروع می‌کند و چه وقت می‌رساند و چقدر پول لازم است. البته با پست می‌فرستم که اقدام شود، ولی خواهش دارم اگر من در ارسال این عکسها که در خاطرات خود من دخیلند تأخیر کرده‌ام شما به عکس رفتار کنید. زودتر به جواب مبادرت بورزید. بعلاوه همیشه با من مکاتبه داشته باشید.

نیما

تاریخ ندارد.

۲ بهمن ۱۳۰۷  
بارفروش

ناکتا !

ممکن بود ببینی کی به «بارفروش» می آید برای من کاغذ بلهی. از دریا تا اینجا چندان فاصله ندارد. چیزی که هست کمتر نسبت به هم مهربان هستیم و بعلاوه قدری هم بی قید. من خودم بشخصه از این اخلاق ارث می برم ولی در عین حال با خودم فکر می کنم چه معایبی در من وجود دارد که من آنها را رفع نکرده ام. به توسط همین نوع فکر است که خود را از این اخلاق قدری منزّه می دارم. این راه اصلاح روح من است و نتیجه ی يك تربیت آنی که می بینم مرا وادار می کند برای تو کاغذ بنویسم .

تو هم می توانی این کار را بکنی. توانایی فرع بر این است که بخواهیم و همه وقت برای خواستن ممانعی در بین نیست. این مانع برای تو یا خانم در این مورد بی قیدی است. احتیاط می کنم دوباره بگویم نامهربانی.

من بی جهت فکر خود را به مصرف می رسانم که ببینم چه چیز باعث شده است تا کنون برای من ننویسی. بایداول فکر کنم چه علت دارد که ننویسی. بین نفی و ایجاب دو امکان متضاد وجود دارد که هر دو مرا متفکر می کند.

نمی‌توانم خود را از این حال فارغ بدارم.  
می‌بینی ناکتا! به تو و خانم، هردو، خطاب می‌کنم. خانم بیش از تو  
ومن در این اخلاق پیشرفت کرده است. در صورتیکه «بارفروش» برای توفایده  
داشت. برای خانم هم. و مخصوصاً برای بهجت. دقت‌های بی‌فایده را که به مال-  
اندیشی شباهت دارد کنار بگذاریم. عمل کنیم. نتیجه‌ی آن ثابت تر و معین تر  
از فکر است. خواهیم دید در وقت‌های خودگامی اشتباه کرده‌ایم و بی‌جهت  
زندگانی را به مشقت گذرانده‌ایم.

من می‌بینم در اینجا خرج با آنجا یکی است. منتها تفاوت مکان ممکن  
است چیزی به معرفت و روح انسان بیفزاید. بهجت درس بخواند، اما در  
خصوص تو. تو، درس بلدی.

من این را تکرار نمی‌کنم یکمرتبه نوشته‌ام و یقین آن کاغذ بتو رسیده  
است. کرایه مال ندارید. خانه برای شما بی‌قیمت است. من و عالیه بانهایت  
آرامی زندگی می‌کنیم. دیگران نزاع می‌کنند، ما ابدآ. با کمال خوشی شما  
هم به ما ضمیمه می‌شوید.

خواهی گفت آخر سال است، ولی يك قسمت از سال را به ضرر  
گذرانیده‌اید و من این مثل را به تو یادآوری می‌کنم که ضرر را از هر جا بچسبند  
منفعت است.

در این حال فکر می‌کنم اگر در بین کسالت‌هایی که گاهگاه به من رو  
می‌آورند زنده بمانم.... پس از آن به سرعت روبه‌میز خود دویده قلم برمی  
دارم.

با این رویه شما را تشویق می‌کنم به بارفروش بیایید، ولی برای من محسوس  
است این میز نمی‌تواند عقاید و نیت تو و خانم را تغییر بدهد. مخصوصاً خانم  
مدیر قبول نمی‌کند، زود آتش می‌گیرد. در هر مورد عقاید بکرو تغییر نیافتنی  
دارد.

می‌خواهم بدانم این علم اقتصاد را از کجا پیدا کرده است و این مال-  
اندیشی عجیب و غریب چطور به آن ضمیمه شده است.

فریدون خان گفت من آنها را ندیدم. به جغد بی‌شباهت نیستید. شاید  
در این شباهت رشد کرده نوك پیدا کنید و بال و پر در آورید و عنقریب تغییر  
شکل داده مطلقاً یکدیگر را نشناسیم. چه خواهد شد؟ وای که از این خیال  
اندلمم می‌لرزد!



هرچه فکر می‌کنم بین فکر و مقصد من پرتگاه‌هایی قرار دارد. فکر خود را می‌بینم که ناگهان در آن پرتگاه افتاده است و مایوس می‌شود. این کاملاً نتیجه‌ی محبت فامیلی ما است. هر کدام از يك طرف پرواز می‌کنیم. آشیان متحد نداریم. می‌گوییم حیوانات هم همین‌طور زندگانی می‌کنند. چرا بعضی خصلت‌های دیگر را از آن زبان بسته‌ها اخذ نمی‌کنیم؟ حیوانات برای فروختن برنج‌های «مردو» و «صیدکلا» چندین ماه عمر خود را روی ساحل معطل نمی‌گذرانند.

متأسفانه ما نوع دیگر خلقت یافته‌ایم، روح و احساسات ما با لوازم دیگر ارتباط دارد. ما اطفالمان را تربیت می‌کنیم. ولی وقتی که این طفل مثل بچه خرگوش و گوزن در جنگل بماند، یکدفعه خاها می‌شکنند و چیزی از وسط انبوه تمشک‌ها می‌دود. چه بیرون می‌آید؟ يك بچه!

بالای سنگ بزرگی می‌ایستد و فریاد می‌زند. موهایش ژولیده است. چشم‌هایش خون گرفته است. برای اینکه این طفل به حال طبیعی خود واگذار شده است تا اینکه شاید برنج و ماهی را در کنار دریا قدری ارزان‌تر بخورد. ولی از طرف دیگر چقدر از نمو فکر او کاسته است؟

من معتقدم، کاملاً اعتقاد دارم، که اطفال را دور از شهرها تربیت کنیم. ولی طبیعت نیز، ناگنا، محتاج به مدد است و این مدد مدرسه اسم دارد. و پیش من هر جا که بخوانند و فکر و روح انسانی را اعتلا بدهند.

همیشه در يك ساحل خلوت زندگی کردن و از همه چیز بی‌خبر بودن، این مناسب حال يك شاعر یا عاشق رنج کشیده است.

می‌خواهم به تو تعلیم بدهم. دوست دارم باهم باشیم. عالی‌ه مخصوصاً می‌گوید بنویس چه وقت می‌آیند. سرنوشت ما به قدری با هم مربوط است که نمی‌خواهم بدون یکدیگر زندگی کنیم. اگر دیرتر خبر برسد راه «ایزده» چندان دور نیست. ما خودمان می‌آئیم. مهمان شدن خوش می‌گذرد ولی من يك مهمان‌گرا نیستم.

باور کن من با قلبم بازی می‌کنم. ناگهان به هر کاری می‌پردازم. مضایقه

نکن.

بعد از چند روز که حسن برمی‌گردد منتظرم جواب این کاغذ را برای من بیاورد. پس از آن از حسن يك جعبه‌ی سر به مهر دریافت می‌کنی. مقدار قابل‌ی

نیست. بادام و شیرینی است. عالیه فرستاده است. مخصوصاً از چیزهایی انتخاب کرده ایم که در آنجا کمتر پیدا می شود. مثلاً کاکائو.

برادرتو

نیما

۲۶ فرودین ۱۳۰۸  
بارفروش

### به فریدون - کاردار!

اتفاقاً اوقاتی را که در این چند ماهه خوشحال بوده‌ام خیلی معدودند. از آنجمله همان شب‌هاست. آیا خواهد شد که من از تو یاد نکنم؟ این را از چه راه باید تصور کرد؟ در صورتیکه شاید دیگر در تمام بقیه‌ی اوقات خود در این شهر کوچک به پیش آمدی شبیه به این نرسم.

گاهی خوشحالی از راهی می‌رسد که گمان نمی‌بریم. ولی بی‌جهت چشم من حرکت اتوموبیل را تعقیب می‌کند! تو بر نمی‌گشتی! در آن موقع شب که طبیعت خنکی خود را به این هوای سنگین و روشنایی اینقدر ضعیف و غم‌انگیز چراغ‌های کوچک‌ها تسلیم می‌کرد، دیگر هیچ چیز قلب بدعادت مرا تسلی نمی‌داد.

به خودم گفتم، این بود خاتمه‌ی آن ملاقات. بخطاست اگر فکر کنیم ساعات خوش‌بشری به کدورت منتهی نمی‌شوند. سعادت بی‌اساس ما، که دیگران اختلاف دینی را هم به آن ضمیمه کرده‌اند، از این روتشکیل می‌یابد. می‌توان گفت هر خوشی ما فراغت از رنجی‌ست، ملتزم به اینکه همان رنج یا شبیه به

آن حتماً زمانی دیگر بازگشت کند .

من حق دارم. به بدبینی خود بیفزایم. از همه جهت از اوضاع طبیعت اینطور استنتاج می‌کنم. در این بین تو خوب مرا شناخته‌ای. به من، باحالتی که دارم، نه تبریک می‌نویسی نه تشویق. بلکه کاملاً مطابق با دلخواه و سلیقه‌ی معیوب منی. بدون اینکه تعیین کنی چیزهای مفرح در قلب من حتماً مفرح واقع خواهند شد. ولی در این ساعت خوشحالم از اینکه می‌بینم تو خوشحال می‌گذرانی و در ضمن خانه و ارسی‌ها هر وقت آن جعبه‌ی مقوایی را می‌بینی از بعضی دور افتادگان یاد می‌کنی. در اینجا دیگر خود را به زحمت نمی‌اندازم که ببینم از چه راه ممکن است این خوشحالی خود را به بدحالی تبدیل کنم.

قسمتی از سعی ما بر این است که دیگران را از خودمان خرسند بداریم. مثلاً نزدیکانمان را. به این جهت نمی‌توانیم بگوئیم خوشبختی ما بدون ارتباط و خوشحالی دیگران تأسیس می‌یابد. گاهی می‌شود که به واسطه‌ی تألم دیگران خود را متالم می‌بینیم و همینطور بالعکس. این سیستم زندگانی مخصوص کسانی است که فشارهای حیات زود آنها را متالم می‌دارد و بالاخره به عدم رضایتی منتهی می‌شود که ملازم لاینفک روح ما است. آن نیز یا راجع به خودمان است یا راجع به دیگران. ولی تنها طبیعت در بین اشیاء در این عدم رضایت دخیل واقع نشده است.

در هر قدم يك نفر که بحسب ظاهر شبیه به خودمان است؛ یعنی انسانی به ما برمی‌خورد که در صدد این است ما را نگران بدارد. خوشبختی این قبیل اشخاص کاملاً برخلاف این چیزها است که گفتیم: پر ندارند برای پریدن، پره‌های دیگران را می‌کنند و به بالهای خودشان نصب می‌کنند. سابقاً از اتباع یزیدین معاویه بوده‌اند از اول مشروطه به بعد قانونی شده‌اند. در محافل دم از قانون می‌زنند در خلوت دم از خودشان. دهاتی‌ها را خر کرده می‌ترسانند. امیر و امثال آن اسم می‌گیرند. در دهات خدا می‌شوند و در شهرها بنده. آنجا زارعین فقیر را پیدا می‌کنند زمین‌هاشان را گرو می‌گیرند، با تنزیل فراوان به آنها پول قرض می‌دهند بعد با فشار طلب کاری و از راه قانون زمین‌هاشان را می‌برند. صاحب مزرعه‌ی یونجه و اسپرزو گندم سیاه ولایتی می‌شوند. عمارت عالی از تخته می‌سازند. بر اتباع و خدمه‌ی خود می‌افزایند. گاهی فرعون را در نظر می‌گیرند و گاهی خود را باقیصر مقایسه می‌کنند. اول کوسفند می‌دزدند، کم کم ترقی کرده کمند می‌اندازند، گاو می‌برند. همین که زمانی گذشت صاحب

گله و مراتع شده دم و دستگاه ترتیب می دهند.

همین که انقلاب در گرفت اسمشان را تغییر می دهند. بجای امیر، رفیق خوانده می شوند. رفیق و سردسته‌ی حزبی که با فریب ساخته شده است. امروز آقا و فرداهم به قول خود، امیر بر ما آقایی خواهند داشت.

هرگز فراموش نمی کنم چند سال قبل در کوهپایه این را وقتی به من گفت که من با حاکم از انقلاب صحبت می کردم. خواهی دانست کدام امیر. غضبناک می شود که چرا به او اطاعت نمی کنیم و به این جهت زور می گوید. من از این معما چیزی نمی فهمم. پشیمانم چرا به انقلاب عده‌ی، بدون اینکه فکر کنم، اطمینان کردم و از اضمحلال دسته‌ی دیگر خوشحال بودم، زیرا بالعموم يك دسته دزد بودند. بی انصافی است مردمان فقیر و گرسنه را که برای سدجوع يك من نان دزدیده‌اند دزد اسم گذارده زجر و عقوبت بدهیم. اینها بالیشان خشت است، رفیقشان مرگ. دزدها انواع و اقسام دیگرند. من و تو در جنگل دست داریم آنها را دیده‌ایم.

اول باید دید در چه دوره‌ی زندگی می کنیم. یقین دارم از این بابت است که تو خوشحال نیستی. در «ایزده» شنیدم امیر گفته بود: من ملاحظه کردم والا نمی گذاشتم به ده ورود کنند. ببین که قوای ما به کار می رود برای اینکه چطور خسته بشویم، نه برای اینکه چطور استراحت کنیم. پس از آن روح ما متصل به هیجان می آید برای اینکه از قوای ما بکاهد. اینک من به مرحله‌ای از زندگانی خود رسیده‌ام که به تمام آنچه فهمیده‌ام لعنت می فرستم. بیش از همه کس به خودم بدمی گویم و قلب مجبوس خود را ملاحظه کرده تهیه‌ی خاموشی آن را می بینم.

گاهی نیز در این کوچهی خلوت، تنها در اتاق خود نشسته اغتشاش و خونریزی‌های سخت را به خواب می بینم. خانه‌هایی که درهم ریخته و بیرق‌هایی که پاره شده‌اند. جمعیتی که به زمین می ریزند. چیزهایی که در زوایای تیره‌ی افق از میان دود و غبار می درخشند. این فقط جنونی است که به من تسلی می دهد و نگرانی که از آن بوجود می آید، یا آن را به وجود می آورد، کاملاً منافی است با اینکه من آرام بمانم و خود را مصنوعی ساخته به مردم وانمود بدارم که ناگواریهای دنیای مادی را حس نمی کنم تا اینکه با فکر بکار نیفتاده‌ی خود به من بگویند: عاقل. این کلمه بمراتب از فحش برای من بدتر است که من برای انتساب به آن روح آشفته و ناجور خود را فراموش کنم. در موقع غضب، غضبناک نشوم و در موقع حسرت، حسرت نبرم.

کم ویش به همین نوع بسر می برم . هیچکس نمی تواند به ما بگوید خود را از این افکار دور بداریم . زیرا ما نیستیم که احتمال و افکار خود را به هر نهج که بخواهیم بهم ارتباط می دهیم تا بواسطه‌ی این مقدار تسلط در نفس خود برخلاف آنچه فکر کرده و از آن بهیجان آمده ایم ، حس کنیم . بارها اتفاق افتاده است که بواسطه‌ی دخالت خارجی اشیاء ، توانسته ایم خود را نگاه بداریم . بعلاوه هر کدام از قوای ما ، اگر چه بهم مربوط اما بجای خود مستقل ، حافظ خصایص ذاتی خود واقع شده اند تا به حدی که شخص نمی خواهد در سر کورهای ذغال با امرای نامی بجنگد .

اما اینطور پیش می آید . برای خانم و نا کتا تعریف کردم . خیلی خندیدیم . البته با آب و تاب شاعرانه تعریف کرده بودم . افسانه‌ی «موش و گربه» و جنگ ابن سعد و عمرو بن عبدود به نظر می آمد و چیزهای عجیب مجسم می شد . نظیر آنها که در منظومه‌ی بی که در جنگ خانوادگی است . در آنجا هم قسمتی از جنگهای قدیم ولایتی را بین دو طایفه نقل می کند شبیه به همین جنگ . و بی اختیار می خندم وقتی که در عین دلتنگی های خود راجع به این موضوع فکر می کنم و به این مصراع عبید می رسم : «بعد از آن زد به قلب موشانا» .

تصدیق کنیم اغلب به عملی که با کمال متانت و جدیت یکوقت آنرا انجام داده ایم ، می خندیم ، می بینیم يك بازی کود کانه بود . کدام مرد منصفی است که بگوید من يك روز خود را تحقیر نکرده ام . معهذا اگر من بودم بدتر از تو می شدم . اگر با تو بودم می دیدی که سرباز شجاع و فداکاری برای تو هستم . ولی بعضی از امرا ، یکی یکی صیدها را به دام می آورند . مثل امیر خودمان . قضیه‌ی ملا سلیمان هم شاید مربوط به همین چیزها باشد . من از اسرار روز جنگ خبر کافی ندارم . بهر حال برای متکان نوشته ام . الان در آمل است . همین که جواب را گرفتم فوری می فرستم .

به اخوان و خانمها از قول من سلام برسان . و دلتنگ نباش از اینکه دیر جواب می دهم ، من خیلی ضایع و باطل شده ام . هنر می کنم که بعد از این مدت با فکر آشفته و محبوس خود تا این مقدار هم می نویسم .

پسر خاله‌ی تو

نیما یوشیج

### ناکتا

این راست نیست که من در کدورت خود باقی بمانم. نگو چرا کاغذ نمی نویسم. هر وقت بیاد «ایزده» می افتم دلتنگ می شوم. البته تصدیق می کنی که این بهترین روزهای امسال من بود. حتی نمی توانم به «مشهدسر» هم بیایم. ببین که زمان و مکان چقدر با هم ارتباط دارند .

سابقاً افق برای من احوال دیگری داشت، حالیه چون باید برای تماشای آن به سمت « ایزده » نگاه کنم، این هم غم انگیز شده است .

چقدر دفعات که در کنار مزارع اطراف شهر نشسته ام و چشم های خشک من به آن مزارع خیره شده است . دیگر اشک هم کمیاب است .

چند کلمه از «لادین» را به خاطر می آورم که در کاغذ خود به چند قطره اشک، حسرت برده بود. قلب من نسبتاً کرخت و سیاه شده است. توهم زندگی می کنی، من هم. از حسد نمی خواهم چشمم به تو بیفتد.

خوشبخت دهاتی ! خوشبخت تو .

فکر ولیاقت من در مورد وصف عظمت زندگانی، کوچک است. با همه

غرور و تکبر، این اولین اقرار است. اما باید خوشحال باشم که قابل این اقرار واقع شده‌ام. دیگرانی هستند که اصلاً ادراک نمی‌کنند.

کاش اقلات در حوالی «کله بست» و «اوشیب» منزل داشتم. نمی‌گویم «ایزده»، آنجا مال تو. ناکتا!

اگرچه می‌دانم کسالت داری، معه‌ذا گردش می‌کنی، می‌نویسی و از این اشخاص که ننگ طبیعتند، دوری. به قسمتی از آرزوهای خود رسیده‌ی. بگذار دانی هرچه می‌خواهد بگوید. الان تو یک دختر پاك دهاتی هستی و گوشه‌ی از سعادت را تصاحب کرده‌ی، البته اگر به همین حال که هستی باقی بمانی.

ولی طبیعت با من مخالفت می‌کند. دردها و خوشی‌ها، حاصل جمع بسته بودند. به «ایزده» آمدم، تحویل گرفتم.

چه روزهای سعادت‌مندی را کنجی گذراندم. از «بازارود» مستقیماً نشستیم و به جنگل رفتیم. گفتم عجب جایی است. چه خواهد شد وقتی که بلبل‌ها به خواندن بیایند و شکوفه‌ها باز شوند.

با اصلان خان شوخی می‌کردم، همان‌طور که او هیزم می‌چید من هم می‌چیدم. بعد از آن از تریشه‌های «اوجا»ئی که نوسازها به زمین ریخته بودند، آتش کردیم. من برای شما، شما برای من، همه‌گل می‌چیدیم. اصلان خان حکایت یحیی را تعریف کرد که وقتی می‌رفت از جنگل هیزم بیاورد روبروی او به رودخانه زد.

مگر من برای دوری از منظره‌ی دریا دلتنگم؟ به قلبم دست نزن. بگذار هزار مرتبه به پیش‌آمد بد بگویم. اگر گذشته بازگشت می‌کرد، یا شبیه آنرا پیدا می‌کردم، چه اهمیت داشت دریا.

من می‌توانم از اشکم دریا درست کنم. من برای رنجوری‌های این آشیانه‌ی حقیر، خلق شده‌ام.

هر وقت زیاد دلتنگ می‌شوم، آرزوی زندگی دهاتی و بیان واضح‌تر عادت‌ی که اسباب بدبختی من شده است، مرا به دهات اطراف می‌برد.

بدنیست. اینها هم، اگر چه به شهر نزدیکند، اما در مجموع مثل ما هستند. زنهاشان زراعت می‌کنند. اتاقهاشان تاریک است. چراغ‌هاشان از پشت درختهای وحشی سوسو می‌زند. ولی هر پرنده آشیانی دارد.

فلسفه را در این موقع فراموش می‌کنم. هیچ چیز جای هیچ چیز را نمی‌گیرد. خوشبحال‌تو که یک دختر دهاتی هستی. سعادت‌مندی کسی که در دهات



منزل دارند. افتخار، بزرگی، خوبی، جمال، همه چیز از تو است. در اتاق کلیات  
از مقوا طاقچه بسته، کارت هستال زده بودی. این نهایت تجمل تو بود. چه  
باید بنویسم که زیاد نشود؟  
مرا بیاد بیاور .

برادرت

نیما

۹ تیر ۱۳۰۸

تهران

### دوست عزیزم!

باید ببخشی اگر کاغذ دیرشد، به هر چیز مانعی متوجه است. اینک این کاغذ من که متأسفانه، و برخلاف دلخواه، مملو از مطالب دیگر است. انسان نمی‌تواند بواسطه‌ی ارتباط دائمی خود به اشیاء و دخیل واقع شدن حوادث در سرنوشت، اراده‌ی خود را به نظم ثابت نگاه‌بدارد. اراده می‌کنیم وقت خود را به مصرف کارهای بافایده برسانیم، عصبانی و مأیوس نشویم و با مردمان جاهل و فاسد معارضه نکنیم. برخلاف دلخواه ما، همه چیز بعکس اتفاق می‌افتد. مردمان جاهل و فاسد نیز سعی دارند مخصوصاً، معارض و مزاحم احوال ما واقع شوند. باید انتظار پیش آمدهائی را کشید که حتی زمانی وقوع آنها نیز گمان نمی‌برده‌ایم و یقین کنیم، دوست من، قسمتی از وقت خود را به مصرف کارهای بیهوده خواهیم رسانید. هیچکس نمی‌تواند مدعی باشد که من هرگز وقت خود را به هدر نداده‌ام، زیرا نمی‌تواند بگوید من همیشه اراده‌ی خود را محفوظ داشته‌ام.

من به شخصه دلیل این قضیه‌ام. به تهران نیامده‌ام مگر برای اینکه

و قتم رابه هدر بدهم. به این باید ورطه اسم بگذارم، نه زندگانی. باید صدمات آنرا خواهی نخواهی از طرف عده‌یی قبول کنم. پیروان دجال که می‌گویند، این اشخاصند.

به مطلب وارد شویم، یعنی ملت، و مخصوصاً معاصرین، که به هر سازی می‌رقصند. از صدر مشروطه که به آنها عنوان آزادی داده شده است و بیشتر قوت گرفته‌اند، چنین بوده است. لیاقتشان به قدری است که از آزادی، استبداد می‌سازند. در موقع عمل، کرباسی‌خشن را بجای حریر نازک استعمال می‌کنند. مثل مگس‌هایی هستند که پشت پنجره به حبس افتاده‌اند. خود را به شیشه می‌زنند. به خیالشان در هر روشنایی، مفری است.

من در اینجا با عیارترین این اشخاص مواجهم. می‌توانم بگویم بمحض ورود اقدام کردیم. پیش از این هم اقدام کرده بودند. تمام قصد من «بارفروش» بود. ولی بارفروش بیش از این بودجه ندارد. پی‌درپی ساختمان آنرا تغییر می‌دهند. اما ساختمان فکری آن است که محتاج به تغییر نیست! اگر تمام معابر تنگش خراب شوند، معابر اخلاقی و عقایدش همانطور مسدودند.

چه می‌شود کرد، این‌ها را می‌بینند. در این خون که در عروق او جاریست، گرمی وجود ندارد. این زندگی، نماینده‌ی این روح بی‌حرکت است. حرف نمی‌زند. البته با او اینطور رفتار می‌کنند. والا يك شهر سیصد ساله بودن عیبی ندارد، عیب تا وسط ظهر خوابیدن است و هنوز بیدار نشدن.

من چه دارویی می‌توانم به این مریض بدهم، جز نصایح خودم؟ و چه را می‌توانم واضح بدارم جز فساد و خرابی اوضاع؟

روزی می‌رسد که درباره‌ی خودم قضاوت کنند. آن روز خواهند دید این نبود مگر خیرخواهی مطلق نسبت به آنها و نسبت به هر قومی که به آنها شباهت داشتند. و به این نکته پی‌می‌برند برای کسانی که از روی اصول صحیح علمی خدمت می‌کنند بارفروش، ساری، یا مصر و قفلیس وجود ندارد. بلکه نقاطی هست که الماس را از قعر زمین استخراج می‌کنند. اگر دسته‌گلی از افکار دربین آنها بگذرد، به غارت می‌برند.

عالیه حوصله کرده است وقایع را نوشته است. اینک در ساری می‌گویند يك هست زنانه برای او وجود دارد. تقریباً با پنجاه تومان. بعلاوه در رشت و نقاط دیگر. اگر تقاضا بشود که مستخدم کار می‌خواهد، می‌گویند این است کار. ظاهرأ مخالف عدالتی دربین نیست. تمایلات ما را حمایت نمی‌کنند. قانونشان این است.

انتقاد از اوضاع مدارس ولایتی نیز موضوع جداگانه است. قبول کنند یا نه، نوشته‌ام و می‌نویسم. تأسیس مدارس در ولایات مطلقاً يك ظاهر سازی و هوسرانی است، بدون توجه در تنظیم دروس و ادوات مدرسه و تنظیم کار معلم و فراهم کردن وسائل کار او و این قبیل چیزها و آنچه مربوط است به تعلیم و تربیت و طرق معلوم آن. فقط سوراخهای بدهوای تنگی کرایه کرده‌اند و چند میزشکسته در آن گذاشته‌اند و در رأس آن معلمی با ماهی شش، هفت تومان مزد؛ چون می‌خواهند در ولایات هم مدرسه داشته باشند. اسم این سوراخها را مدرسه گذاشتند.

معهدا نباید ناامید بودی نیاز عزیزم! یینیاژ نجیب اینیاز بزرگوار! مردی که در سرتاسر مملکت بندرت می‌توانم مثل تو را پیدا کنم. بعد از این هر اقدامی کردم، خواهم نوشت.

به خانم و تمام اطفال خردسالت از طرف من سلام بفرست. اطفال را از معاشرت مانع باش و تامی توانی نزد خود تربیت کن. وجودهای آنها پرتوهایی هستند که طبیعت به تو عطا کرده است، ممکن است دیگران با آنها هدایت شوند.

نیما

۲۸ مرداد ۱۳۰۸

تهران

### لادبن عزیزم !

یکماه بیشتر است که با کارت محبوب تو، خود را خوشحال می‌کنم. ارژنگی این کارت را به من داد. با وجود اینکه بسیار مختصر است، تاکنون چندین بار آنرا از چمدان سفری خود بیرون آورده خوانده‌ام. در کوچکترین کلمات و حتی در سفیدیهای آن نیز جستجو کرده‌ام، شاید باز بتوانم مطلبی راجع به تو پیدا کنم. ولی جزییات سکوت انگیز این تپه‌ی سیاه، که منزلگاه ییلاقی تو است، چیزی به اضافه نیافته‌ام. روسی اینقدر می‌دانم که با مختصر زحمتی این کلمه‌ی سفیدرامی خوانم. می‌فهمم زیر این کارت نوشته شده است: کریمه. و افسوس می‌خورم چرا به جای فرانسه، با این زبان، آشنا نیستم. همین طور افسوس می‌خورم از اینکه گرما و خستگی مانع است که من از کدورت‌های زندگی خود، خیلی مفصل بنویسم. بعد از چند سال لازم بود که این یک کتاب شود.

لادبن. علاوه بر آن تو از زندگانی ادبی من نیز خواهستی. مغز من

در تمام سال کار می‌کند، بسیار خسته‌ام. باید خلاصه بنویسم روزی نیست که در شکنجه و عذاب افکار خود نباشم. می‌گویم زندگی می‌کنم، این حرف است. من زیاده از حد، رنج می‌کشم.

سه سال است از شغل پستی که داشتم، و عبارت از سنجاق زدن به کاغذها، بود به مناسبت افکار و اخلاقم، خلع شده‌ام. البته وقتی که کار نباشد عایدی هم نیست. فقط می‌نویسم و از من هیکل ضعیفی باقی مانده است. یکوقت نقشی بودم، امروز سایه‌ی!

معهدا عادات خود را ترك نمی‌کنم. در گوشه‌های ولایات شمالی ارزاق ارزان یافت می‌شود. اشخاصی مثل من، که شبیه به شراره از اصطکاک سنگهای جامد بیرون جسته‌اند، می‌توانند به این نواحی پناه ببرند. این فیض عظیمی است که طبیعت نصیب آنها کرده و آنها را قانع ساخته است. در بازگشت و فرار، نعمت‌هایی است که به نعمت‌های فتح و موفقیت شبیه است. در این حال اگر شخص نتواند خود را آنطور که می‌خواهد کامیاب نگاه بدارد می‌تواند به خود امید و تسلی بدهد. مخصوصاً وقتی که در جنگلهای قشنگی دور از مردم باشد. چون که من شاعرم، از نیست، هست به وجود می‌آورم و برای من هوای آزاد، بهتر از عمارتهای عالی است.

اتفاقاً امسال تمام سال را دربار فروش بودم. در آنجا با مرد مقدسی که در «تیمورخان شورا» سابقه‌ی مفصل دارد و به او نیاز می‌گفتند، دوستی پیدا کردم. همیشه بازنم به‌خانه‌ی او می‌رفتیم. همدردی‌های من با او بود. دخترهای خردسالش با من به‌گردش می‌آمدند و من که اولاد ندارم آنها را بی‌نهایت دوست می‌داشتم. بقدر امکان و از روی رأفت و مهربانی آنها را نصیحت می‌کردم.

زنم مدرسه داشت و همین اطفال پیش او درس می‌خواندند. و من مثل يك حيوان موذی به‌طفیل او می‌گذراندم. چیزی که هرگز به آن گمان نمی‌بردم همین مسئله است. به آن نیز عادت کرده‌ام، چنانکه به هر سختی. اینقدر هست که خود را تسلی می‌دهم و از فعل و انفعال بعضی قوا و مواد با بعضی مواد و قوای دیگر، حیات بشری را تفاضلی می‌دانم که عدم ثبات صورت مقداری این تفاضل، مرا امیدوار می‌کند. چه جای یأس است در صورتیکه امروز به مرحله‌ی نوی از زندگانی خود وارد می‌شویم و اشیاء را گاهی از نظر خود نمی‌گذرانیم؟ بدون شك بعضی خواص غیر ذاتی و به این جهت غیر محفوظ در اشیاء یافت می‌شود که از چگونگی ارتباط ما با آنها آن خواص، وجود پیدا

کرده است.

يك زمان عاشق دختر بیوفایی بودم که خیال می کردم اوقات جوانیم را باید به ریختن قطرات اشک تمام کنم. خیلی گمنام و بی پول نیز بودم. طیب من گفته بود: نخوانم، ننویسم، شکار بروم و به کشتن حیوانات مشغول باشم.

زمان دیگر می توانم بگویم بسیار مبرم و سمج، دائم الخمر و بدون اینکه جد و جهد کنم، مشهور شدم. پس از آن در زندگی خود با وجود این شهرت که يك نوع مقامی بود، برای يك دور دیگر فقر و بدبختی را طی کردم. معهذاً بطوری که گفتم هر مرحله نو می شود. اینجا زندگانی تغییر کرد. نوشد. در شب تاریکی با زخم از شهر سفر کردیم. حوادث ما را به شهر با صفا و دلکشی رسانید. دست به دست زخم داده در مزارع و جنگلهای دور دست وطن قشنگم گردش کردیم. با خودم می گفتم: این مساعدتی است که طبیعت به من کرده است از اینکه مرا در جوار بعضی مردمان زحمت کش و بیریا واقع داشته و با آنها محشور ساخته است. خیلی این مکان را برای زندگی پسندیدم. تالعات درونی خود را احیاناً باز دیدم می کردم. فقط از فقدان پدرم اشک می ریختم و نوعی بسرمی بردم که کمتر خود را ملامت کنم.

هیچوقت چراغ اتاق محقر من روشن نمی شد مگر اینکه همسایه‌ی من از حضور من در آنجا خوشحال شود. نه اینکه بترسد و تنفر کند. سرگرمی من با چیزهایی بود که در نظرم تازگی داشتند. هر زمان فکر من طرح تازه‌ی می کشید. حس می کردم هر چیز را مطابق با اصلاح وضع خود، به اصلاح در می آورم و وقتی که به تماشای طبیعت آزاد روی سکوی خانه‌های دهاتی می نشستم بر تمام دنیا فرمانروائی داشتم. هر چیز در نظرم کوچک بود و عقاید خود را، اگر چه برخلاف سلیقه‌ی تمام مردم، با کمال اطمینان و رسوخ حفظ می کردم. زیرا من لازم نیست مثل دیگران باشم. از ۳۰۵ به بعد بکلی عوض شده‌ام. از همه کس منزجرم و به هیچ چیز اعتماد ندارم.

بدبینی من بقدری است که شخصاً از خودم می ترسم. سابقاً وجودی بودم مطرود و تراز شیطان. امروز بدتر از این! می توانم بگویم در همه چیز و در همه فن ترقی کرده‌ام. برهم زدن ادبیات قدیم و ساختن نمونه‌های تازه، برای من تفنن دائمی است. در ضمن فکرهای مخصوص بخود، اخلاق و مقررات علم تعلیم و تربیت و اجتماع را نیز گاهی ضایع می کنم.

به این نحو خیلی چیزها نوشته‌ام که هنوز انتشار نیافته‌اند. شخصاً خودم

در انتشار آنها تبلیغ و وسواس دارم. هر وقت در معیشت خود شکستی می بینم در صدد این می افتم که بیشتر از این خود را با انتشار نوشتجات خود، مشهور کنم. ولی این نیت دوامی ندارد. به هیچکس هم افکار خود را نمی دهم، از ترس اینکه مبادا بدزدد. باید خودم را ممسک و محتکر ادبی اسم بگذارم.

نمیدانم از بین چیزهایی که چاپ شده است «سرباز» و «مجیس» را کجا خوانده‌ای؟ می دانستم که می پسندی. چنانکه می بینی میل دارم همه چیز را مغشوش بینم. برای من اشیاء عبارت از مجموعه‌ی بی انتهای است که به مقدار انتباه و موقعیت خود، قسمتی از آن را شناخته ایم. قسمتی از تغییرات (منجمله تغییر ادبی) که مشاهده می کنیم، در این مرحله شروع می شود. به این می توان «تغییر به نسبت» نامید که در وجود اشیاء تغییری نداده است، بلکه ما آنها را نسبت به خود آنطور مقتضی دیده ایم.

اما نسبت به زندگانی شخصی خود. عجولم که جسم و روح خود را محظوظ و متلذذ نگاه بدارم و در ضمن مشغولیاتی داشته باشم. اینک این نوشتن و خواندن، مشغولیات من است. هر تنازع خارج از این موضوع، نتیجه‌ی معمولاتی است قابل تجزأ که به حیات من، یا جمعیت، نسبت یافته است. قسمتی از اوقات خود را نیز باید برای این تجزی بکار برم و در این مورد مجرب و بطور یقین بخودم مطمئنم.

می دانم من حامی پاك و بدون ریای مظلومینم. نظریات خود را روی این قبیل عقاید تأسیس می کنم. حفظ عقیده، برای مذهبی است. چنانکه گفتم باکمال مواظبت، عقاید خود را حفظ می کنم. همیشه میل دارم برخلاف عقیده و امر وجدان خود به عملی مرتکب نشوم. زیرا وجدان من، مرا در نهایت سستی و بی اهمیتی در مقابل چشم مجسم کرده بهر جا فرار کنم به من خواهد گفت: تو نادرست هستی. و همین باعث شکست من در اعمال زندگانی خواهد شد.

از اول مثل تو زندگانی در شهر را دوست نداشته‌ام. عشق مفرط من در این است که دور از مردم، در دهات زندگی کنم تا به راحتی به کارهای خودم مشغول باشم و به تفتن به شهر بیایم.

کاملاً واضح شده است که من به کار زندگی در اینجاها نمی خورم. يك تقاضا تاکنون به يك اداره‌ی دولتی برای کار خودم ننوشته‌ام. اولاً مغز من اداری نمی شود. یعنی نمی توانم از روی اجبار و مرتباً کار کنم. ثانیاً نمی خواهم خط من در دوسیه‌های ادارات ضبط شود. وانگهی من صبور و متحمل نیستم



که به من با حقوق کافی کار بدهند و محتاج نیستند که اشخاصی مثل مرا انتخاب کنند. به این جهت باید به این بازیگرخانه‌ی فجیع، که عدالت یا حکومت یا جمعیت اسم دارد، تماشا کنم و اثرات غیر قابل تحمل آنرا در خود محسوس بینم. از همه کس آرزو باشم و وقتی که از چیزهای دیگر نیز یاد می‌کنم مثل «عارف» همیشه تأسف بخورم. نسبت به هر چیز دقیق، و نسبت به گذران مادی خود، بی‌قید باشم. متکبر مثل موج، در معرض بادهای مخالف زندگی کنم. اتفاقاً کنجکاو من بقدری اساسی است که باید بیشتر آنرا نتیجه‌ی معاشرت با طلاب قدیمی و تحصیلات قدیمه اولیه خود در نزد آنها، بدانم. همین کنجکاو و جامع فکر کردن که مخصوص به آن است، یقیناً در بدبختی‌های من دخالت دارد، چنانکه در تحسین و تصفیه‌ی افکار من.

من هر قدر می‌توانم خود را رها می‌دارم تا همه چیزها باشد. با وجود این کم و بیش هر یک از نزدیکان من به واسطه‌ی فطرت موذی من در زحمتند. بامادر، به علت وسواسی که در من به حد اشد وجود دارد، نتوانسته‌ام هم منزل شوم. آنها خودشان هم فراری هستند. چون ناکتا از من عصبانی‌تر است. اینست که فقط از دور به هم مهربانی می‌کنیم.

چون امسال در «ایزده» بودند اول سال به خواهش خودشان به ایزده رفتم. آنها را دیدم. ساده و باکمال صرفه جوئی زندگی می‌کردند. پنج روز با عالیله در آنجا ماندم. «نو» نشستیم با هم در «بازارود» به گردش رفتیم. گمان مبر که خوشتر از این پنج روز، روزی به من گذشت. کنار دریا و رودخانه و جنگلهای قشنگ شمشاد. به نظر من بهترین زندگانی‌ها را داشتند. همین که ماه دوم بهار تمام شد، به یوش رفتند. دیگر از برادر یا فرزند یاد نکردند. تاکنون یک کاغذ ننوشته‌اند. ولی من اهمیت نمیدهم. شخصاً خودم به همین مرض دچارم.

چیزی که باید بنویسم از این خانواده این است که خواهر کوچکت را می‌بینی که بزرگ شده است. بسیار عصبانی و جسور. و چیزی که باید راجع به آن فکر کنی و مثل سری در بین خودمان بماند این که یک دائی طماع قدیمی داریم که به واسطه‌ی بی‌عرضگی و بی‌قیدی من نسبت به امور خانه و مزرعه، اصلاً تقدیر این خانواده را به سلیقه‌ی خود می‌خواهد مغشوش کند. پس از آن، برادر بدبخت را می‌بینی و دو چشم فرو رفته‌ی گریان او را.

خود را عمداً به غفلت می‌زنم. به خانه‌ی مادر زنم (عمه‌ی صوراسرافیل مقتول) مثل این است که پناه برده‌ام. این مکان هم مرا غمگین می‌کند. برای

اینکه در نه سال قبل با پدرم در اینجامنزل داشتیم. همین جا به ترقیات فرزندش چشم می بست و همین جا، لادین، اولین دوری از فرزندش را احساس کرد. تو با او وداع کردی، در حالتی که او گمان نمی برد.

هر قدر مصائب به من فشار می آورد، مردم در نظرم حقیرتر می شوند. فقط سرگرمی من با چیزهایی است که می نویسم و بهم می زنم و مطابق وسواس خود از نو می نویسم. به تو فهرست نمی دهم. تومی دانی من جوانی و آسایشم را در چه راهی صرف می کنم و چه فایده بی از این فدا شدن من به مردم می رسد. باز زن بیچاره ام مدیره ی مدرسه است و باید خرج مرا بدهد و مرا با خودش به لنگرود ببرد. گمان نمی برم دو هفته بیشتر بکشد. مثل اینکه این وجود ضعیف برای اعانت و دستگیری از من خلق شده است. طبیعت می دانست من بدبخت واقع می شوم، او را رحیم آفرید و نسبت به من مطیع. با این تفصیل از او راضی نیستم. تا کنون هر قدر تقاضا کرده است تنبلی کرده ام که به او دوره ی ادبیات جدید را درس بدهم. من با خودم هم در خیلی موارد همین طور بی قید معامله می کنم. در هر حال، حال حاضر را مثل حیوانات می گذرانم. از این حیث که می خورم، می آشامم، راه می روم و می خوابم. البته خوابیدن در دامنه ی سبز یک کوه برای من خوشتر است تا در یک اتاق مفروش و روری دشت.

آنچه در نظرم قیمتی و مهم است خیال گذشته است که حیوانات به آن علاقه بی ندارند. برای آینده ی مادی خود اصلاً فکر نمی کنم. می دانم گرسنه نخواهم ماند و چون حکیم نظامی و خواجه حافظ نیستم از دزدی و قطع طریق، هر چه از دست من برآید، دریغ نخواهم داشت. فقط ضعفا را باید رعایت کرد. رعایت متجاوز، حد بی عرضگی است. این رکن مباحث اخلاقی و اجتماعی من است. سایر کارها، عمل به مقتضای وقت است.

من در سرزمینی هستم که تعجب نمی کنم از اینکه مطرود افکار واقع شوم. بگویند فلانی فکر غلط یا اخلاق بد را داراست، در زمینه ی وجودی اختلاط، همین مقتضی است. برای آینده ی معنوی خود بجای هر کار، می نویسم. گاهی خیال می کنم اتفاقاتی را که نوشته ام، زمین برده و زحمات چند ساله مرا به هدر داده است. گاهی خیال می کنم آنها را به دوش کشیده به مملکت دیگر مهاجرت کرده ام. ولی از تو که برادر منی راجع به گرفتاری خود کمک نخواهم خواست. مگر بعد از یکسال دیگر.

آدرس طهران من: نگارستان دوست عزیزم رسام ارژنگی.  
خیلی شایقم از آثار چاپ شده خود، برای من بفرستی .

برادر تو

نیما یوشیج

۲۲ شهریور ۱۳۰۸  
تهران

### به نیازمندگیلانی

افسوس! تو وقتی به من می نویسی که به لنگرود می روم! معهذا  
می توانی با این آدرس ارتباط خود را با من قطع نکنی: نگارستان رسام  
ارژنگی .

هروقت برای من کاغذیا قطعه شعری بفرستی آنرا با خوشحالی می پذیرم  
وسعی خواهم داشت در صورت داشتن فرصت، هرچند در این قسمت بی قید هستم،  
به تو جواب بدهم. زیرا من در این مورد هرگز مثل سایر نویسندگان معاصر  
متکبر و خودبین نیستم و این را یکی از معایب می دانم که فکر و لیاقت من سدی  
بین من و اشخاصی که توسط من ترغیب می شوند، واقع شود. میل دارم از کسانی  
بشمار بیایم که به حيله و تمهید در بین مردم مشهور و مهم نشده باشم .

خیال کن سال هاست با من دوستی و مکاتبه داری و از من و خیلی کسانی  
که به آنها اهمیت می دهی، بهتر حس می کنی. هرچه می خواهی بنویس و در  
این کار هیچ تردید نداشته باش. محال از طرز فکر کردن ما به وجود می آید.  
در بین آنچه ذهن من به تفحص می یابد، چیزهای تازه بیشتر رغبت مرا

بخود متوجه می‌دارند. مثل تو دیگرانی هم هستند که به وسیله‌ی همین مکاتبه  
بامن دوست شده‌اند و از مطالعه‌ی همین قطعات، که نمونه‌های کوچک و جدید  
عصر ما بشمار می‌روند، در سلیقه یا عقیده، با من شرکت کرده‌اند.  
همیشه و در هر جا هستم موفقیت ترا در این راه‌طالبم و خوشحالم از  
از اینکه تو به چیزهایی می‌پردازی که برخلاف معاصرین خودتوانی به ملت  
و وطن خود خدمت کرده باشی و مملکت روزی به تو محتاج باشد.

**نیمایوشیج**

## دوست من

باید اول یقین کنی ابداً مضایقه در بین نیست . ولی من اکنون در مقابل دو مانع واقفم: قبول تقاضای تو و مساعدت با جسم مریضی که نمی‌خواهد مساعدت کرده به من خاتمه بدهد.

هریک از این دو مانع مرا برمی‌انگیزاند. از من چیزی می‌گاهد و به من چیزی می‌افزاید . آری پور مطلع است . بقدری سرما خورده‌ام که گویا دیگر تا آخر مدت حیات خود محتاج به سرما خوردن نباشم . حکایت این است . نه فکردارم نه صدا. بطوری عمیق نفس می‌کشم مثل اینکه شعله‌های جهنم خدا را از قلبم بیرون می‌کشم یا دشمن‌رامی‌خواهم در این اتاق خلوت، از خود بترسانم.

تنها تفنن من این است که این‌ها را به تو می‌نویسم . تو نباید از من دلتنگ باشی. این مذاکرات راجع به بعضی تحریرات است . عمده‌ی مطلب این است که روزنامه از هر حیث برای ملت تازگی داشته باشد و بسیار قوی‌تر و مرغوب‌تر و مطمئن‌تر از فکرهای عمومی، فکری به آنها بدهد . وقتی که

روزنامه این صفات را دارا شد می‌تواند هم ناجی واقع بشود و هم مربی .  
فقط برای من، درغیاب من، همین مهم است .

دوست تو

نیما

۴ آبان ۱۳۰۸

رشت

### خانلری عزیزم !

منظومه‌یی را که می‌خواستی با کمال بی‌حوصلگی پاک‌نویس کرده‌ام. با همین کاغذ است. البته در موقع چاپ به آن عنوانی جز «مکتوب به دوستی است مهجور» نخواهی داد. و همین نسخه را نگاه می‌داری که به خود من رد کنی. بعد از این با خودم شرط کرده‌ام خیلی بیشتر قیمت به خطوط منحوس خود بگذارم. می‌ترسم از اینکه خط من در محلی باقی بماند. بلکه بیشتر دقت می‌کنم شخصاً باعث پریشانی حواس خودم واقع نشوم.

الان چند روز است از پی «آیدین» می‌گردم. یک سهل انگاری باعث شد از تهران تا «بارفروش»، از بارفروش تا رشت، در تمام این امتداد خیال من همینطور پرواز کند. همینطور هرچه فکر می‌کنم نمیدانم کجا مانده، چه شده است. فقط یک ...، اد ناقص و غیر مهذب از این کتاب دارم که چندان مرا قانع و خوشحال نمی‌کند. سال گذشته من در بار فروش مخصوصاً روی این رمان خیلی زحمت کشیده‌ام. دفعه‌ی سوم بود که آنرا عوض می‌کردم. بقدری از این واقعه اوقاتم تلخ است که اگر عادت نبود چند کلمه کاغذ



نوشتن هم برای من دشوار بنظر می آمد. وقتی قلم روی کاغذ می گذارم به سبب عادت، خیال می کنم در شب تاریک ساز می زنم. فقط پنجه‌ی روان دارم. در این ضمن حس می کنم که محبت داشتن و زندگی کردن هم مثل چیز نوشتن عادت است. چطور چیز می نویسیم، همانطور هم زندگی می کنیم.

چون خیلی دلتنگم بهتر این است که مطابق عادت دیگر خود، قدری بخواب بروم. مرا از زیاد نوشتن که مرض من است معذور بدار. رنگ تاریک دیوارهای اتاق من بیشتر مرا به این دعوت می کند. فی الواقع من اتاق خواب کرایه کرده‌ام. نزدیک سبزه میدان. طبقه‌ی فوقانی است. روح، برزندگانی موجودات تسلط پیدا می کند. ولی چقدر خوب این اتاق برای من اتفاق افتاد: کاملاً مطابق دلخواه من برای تنبلی.

قلل دور دست جنگلها را مثل يك سایه تماشا می کنم. از وقتی که آفتاب می دمدا وقتی که غروب می کند و شهر مثل مرده‌یی ساکت می شود، هیچکس در زیر این پنجره‌ها به سراغ من نمی آید. از چرنده و خزنده یکی هم مکانی برای تنبلی‌های خود بهتر از من ندارد. من سلطان چرندگان و خزندگان تنبلم. به آشناهایم تماماً خبر داده‌ام که معاشرت نمی کنم. از این حیث راحتم.

در همه‌ی این اوقات فکر «آیدین» در سر من دور می زند. پس اگر برخلاف اصلیت نژادی خود تنبل باشم یا اغلب اوقات در این اتاق فراموش شده خود را مست نگاه بدارم، حق دارم. بهانه پیدا کرده‌ام. به علاوه، من امروز در فشار و سنگینی تألمات و پشیمانی‌های عمر خود هستم. هوا و هوس‌های جوانان در روح ناجور من اشتعالی ندارد. اگر بخوام برای تو از گزارشات خود در این شهر بنویسم، حوصله لازم دارد. خلاصه‌اش این است که تقریباً همانطور که می شنیدم من در قلب گیلانی محلی برای خود دارم. روزنامه‌ها هیچکدام خالی از خبرورود من نیست. مجامع و قرائت خانه‌های آنها را دیدن کردم. از من برای تئاتر خود پيس‌های تازه خواستند. البرز، اصلاً می‌خواست روزنامه‌اش را به من واگذار کند. و از این قبیل چیزها. در مرکز شاید بیشتر از این، اگر هوس نیز بود، به این هوس‌های خود رسیده‌ام. چندان اهمیت نمی‌دهم. خواه بخطا باشم، خواه صواب.

هروقت این فکر در من خطور می کند که آیا در فلان فکر و عمل خود بخطا رفته‌ام، فوراً ذهن من منتقل می‌شود که در هر مرحله از زندگانی با فکر و عمل مخصوصی بخطارفته و خیلی فریب خود را خورده‌ام. در صورتیکه سعی داشته‌ام از کسانی باشم که بگویم بخودم فریب نداده‌ام.

وقتی که توهم به من رسیدی و قسمتی از عمرت را مثل من با فکرهای مختلف به هدر دادی، همین را خواهی نوشت. و استباط خواهی کرد در هر مرحله از عمر خود، به مرضی دچار هستیم. افکار و عقاید و سلیقه‌ها عبارت از درمان‌هایی هستند که به آن مرض مخصوص داده می‌شوند. اساس دیگری ندارند. يك فكر يا يك عقیده يا يك سلیقه گاهی درمان است، گاهی مرض. فقط باید سعی کنیم که در هر مرحله، لوازم و منافع آن مرحله را از دست ندهیم. اگر من به آنچه گفته‌ام عمل نکرده و لازمه‌ی این سعی را بجانیاورده‌ام، تو از کسانی باش که لازمه‌ی سعی خود را بجا آورده‌ی و به آنچه گفته‌ی عمل کن.

پسر خاله تو

نما

### لادین عزیزم !

بعد از یکماه سرگردانی حالیه در رشت زندگی می‌کنم. زنم مدیره‌ی دارالمعلمیات است. عالی‌ترین مدرسه‌ی این شهر. وشخصاً خودم بیکار. شاید بتوانم شاگرد پیدا کنم، علم التریبه یا معرفة النفس یا ادبیات و فرانسه درس بدهم و کمتر سرزنش‌های زنم را راجع به اینکه چرا هیچ عایدی ندارم بشنوم. حقیقتاً این بار طاقت فرسایی بود که من قبول کردم به اینکه متأهل باشم. در شهری که تاکنون آنرا ندیده بودم اینقدر نفوذ دارم که اگر تنها بودم شخصاً بکنوع می‌گذراندم. افسوس که همیشه این بار بر پشت من است. با وجود این که من بعضی آرزوهای مادی از قبیل منصب و مقام را در خودم کشته‌ام و به اصطلاح دیگران بی‌قید و لایالی شده‌ام و مثل حیوان زندگی می‌کنم. چون لازم است در نتیجه‌ی فکر و خیال خود عذابی برای روح ناتوانم احداث کنم، حاضرم. ابدآ دریغ ندارم.

دنیا را در آن واحد برای خودم جهنم می‌سازم، در حالتی که می‌خواهم برای عده‌ی بهشت واقع شود. ولی این جهنم در زمستان اتاق سرد برادر

تو را گرم نمی‌کند. هرچیز که محتاج گرمی است گویا در قلب من جمع شده است . فقط این قسمت می‌سوزد.

یکدفعه بعضی چیزهای قدیمی به یادم می‌آید. چون اسم «آنجرا» را می‌دانستم اول دفعه که بهرشت آمدم این محله را جستجو کردم. آراین پور، که از دوستان رشتی من است و خیلی به من کمک می‌کند، به من نشان داد. مخصوصاً همان بالکون را که تو در آن می‌نشستی و مقالات روزنامه‌ها را می‌نوشتی. هر وقت از این محله می‌گذرم خیال می‌کنم عده‌ی از خویشان من در آنجا منزل دارند. بین من و عالیله آنجا کوچه‌ی «لادین» اسم دارد. آگاه باش این قبیل یادآوریه‌ها اثراتی در بردارد. ذهن، معرض امتحان تمام اشیاء است.

برای خودم عالمی دارم. شاعر معروفی هستم که وقتی از کوچه عبور می‌کنم شاگردهای مدرسه را می‌بینم که می‌ایستند و به من تماشا می‌کنند. من موقعیت خودم و آنها و هر که را مثل من و آنها بوده است در عالم طبیعت سیر می‌کنم و لبخند می‌زنم.

خوشبختانه ابدآدر کارهای سیاسی دخالت ندارم. حقیقتاً خوشبختانه. از این حیت نظمی و سایر مأمورین دولتی راحت‌اند. بی‌جهت پلیس چند روز قبل مرا تعقیب می‌کرد. بیچاره خیلی یهوش و رقت‌انگیز بود. اگر درست هم حدس می‌توانست بزند و من یک عامل سیاسی بودم به هرلباسی که در می‌آمد من از یک نگاه دقیق و باحدت به‌سیمای این آدمک بیچاره، تا اعماق قلب او را می‌خواندم.

بالاخره من از سطح این ورطه، که سیاست نام دارد، و از سطح افکار خودم نیز پرواز کرده بیشتر میل دارم یک مری روحانی باشم تا یک مرد مکار و متزلزل الفکر. و هر زمان به‌وادی تازه‌ی می‌رسم مضرات عالم تکوین را به‌مراتب بیشتر درک کرده برای تربیت و سعادت مردم، با افکار مخصوصی مواجه می‌شوم. اشخاص و رفتار و گفتار آنها در نظرم هست و حقیر شده به خودم می‌گویم برویم. بعد مثل این است که در مرکوب سریعی نشسته‌ام از آسمانی به آسمان دیگر پرواز می‌کنم.

در این بدبختی، دارویی برای تسکین آلام درونی خود، کافی‌تر و نافع‌تر از فلسفه نمی‌یابم. اول اتفاقات را به واسطه‌ی تعیین موقعیت حقیقی آنها بی‌اهمیت و حقیر کرده بعد از آن نسبت به آن اتفاقات بی‌اعتنا می‌شوم. پس از انجام هر اصلاح قریب به‌امکان، به عقیده‌ی من فلسفه آخرین دوی امراض

وتألمات روح انسانی است. اهم وسائط همین واسطه است که بین وجود و ارتباط آن باعالم جاری کشف می شود و با استغراق واستقصا در آن می توان آنرا دریافت. ولی کمتر در تحت تجارب و موازنه‌ی حسی ما در می آید. بعبارة اخری معنای دقیق آن تسلط نفس بر اشیاء است. بنا به تعبیری مخصوص باید بگویم فلسفه یعنی تسلط من روز بروز به آنچه کرده‌ام و گفته‌ام و پی برده و تسلط پیدا می کنم.

یقیناً باید روز بروز بهتر می شدم، والا نوشتن چندان مرا نجات نمی داد. من خیلی رنج می کشیدم تا چند روزه‌ی عمر خود را تمام کنم. تفننات و مشغولیات هم یکنوع وسیله برای محافظت نفس از شدائد عالم طبیعتند. سال گذشته در «بارفروش» به تاریخ پرداختم. خوشحالم که خوب و قتم را به هدر دادم. چند سال است راجع به فلسفه‌ی تاریخ، بطور کلی، فکر و مطالعه می کنم.

می بینم که باید عمری را گذارند. عقیده، اساساً عبارت از سرگرمی است: جرو بحث در سر آن نیز یکنوع سرگرمی محسوب می شود.

شاید تو از بعضی جهات برخلاف این می گذرانی. یا شاید به عکس این باشد. زیرا بعد از پدرم الان سه سال است که من يك کاغذ مفصل از تو ندارم. فقط حدس می زنم که فرصت برای تو کم است. معه‌ذا زحمتی برای تو تهیه کرده‌ام. چندان خرج زیادی ندارد. چون مطلب را به اینجا رسانیده‌ام از تو می خواهم در کتابخانه‌های قدیمی مسکو گردش کنی و دو جلد کتاب برای من به دست بیاوری که خیلی به تهیه‌ی وسیله‌ی سرگرمی من کمک کرده‌ی: اول دیوان «امیرپازواری» دوم «تاریخ طبرستان» به قلم سیدظهورالدین مرعشی. هر دو کتاب را «برنهارددارن» مستشرق معروف روسی چاپ کرده‌است. برنهارددارن يك سلسله کتاب راجع به مازندران دارد و دیوان امیر را به دوزبان نوشته‌است: متن کتاب، شعرهای طبری «امیر» است و حاشیه ترجمه‌ی آن. نسخه‌ی آنرا در بارفروش دیدم. برای من سوقاتی بهتر از فرستادن این دو کتاب نیست.

رفیق و برادر تو

نیما

### دوست من !

زود نیست که به تو می‌پردازم . دوماه است شاید کمی هم بیشتر که غفلت به خرج داده يك کلمه ننوشته‌ام . در صورتیکه من در بین دوستانم عده‌ی دوست دارم که به واسطه‌ی عفت و طهارت نفس بر عده‌ی دیگر تقدم و ترجیح یافته‌اند و تواز آنجمله هستی . در رشت کاغذهای تورا با کمال خشنودی دریافت خواهم کرد . برای آدرس فقط عنوان خانم مدیره‌ی دارالمعلمات رشت کافی است .

از این جمله نصف سرنوشت مرا باید بخوانی . معلوم می‌شود موانعی بوجود آمده که نشد در لنگرود بمانم و به رشت آمده‌ام . البته بهتر پیش آمد کرد . کلمه‌ی دارالمعلمات هم عنوانی است . اگر من معتقد نباشم ، دیگران معتقدند . عیبی که دارد ریاست مدرسه نیز بواسطه‌ی فقدان نظم و تربیت صحیح اجتماعی ، مثل سایر ریاست‌ها ، يك نوع کشمکش است . معه‌ذا نه من ، نه خانم هیچکدام به این اهمیت نمی‌دهیم . زندگانی اصلاً کشمکش است . دقت و تفکر ، به انسان می‌فهماند و به او راه نجات را نشان می‌دهد .

دو روز قبل وقتی که از جلوی مدرسه‌ی صنایع ظریفه رد می‌شدم به خودم نصیحت می‌کردم. فهمیدم که شخص هر قدر گمراه و مبتلا باشد باز ممکن است خود را هدایت کند. در هر ابتلا پرتوی از رستگاری وجود دارد. باید اقرار کرد فرج بر این است که نفس از شدت استغراقات و اشتغالات خود فارغ شده محیط بر محیط خود واقع شود. در مورد هر عصبانیت باید فکر کرد. در عصبانیت‌های سال گذشته خود در «بارفروش» چه فایده برده‌ام؟ وقایع یکایک گذشتند. در این ساعت در نظرم پست می‌شوند و دورنمای آن وقایع، ابداً مرا به هیجان نمی‌آورد. معلوم می‌شود من چیزی را علاوه بر مدافعه، به مصرف آن وقایع رسانده‌ام که جسم من در این معامله و ارتباط مستقیم خود با روح من، از خود کاسته است. آنچه کاسته شده حقیقتاً توانایی و عمر من بوده است. نه «کینالاروش» دیگر بدل مایتحلل آن واقع می‌شود نه «کلیر و بوسفات دوشو» و نه به درخانه‌ی این طبیب و آن طبیب دویدن.

تجارب و کشمکش‌های حیاتی به من فهماندند که اینها جنونی بود. اطبای بی‌انصاف مثل جیب برها دنبال این قبیل اشخاص می‌گردند. خوشبختانه کم‌کم طبیب امراض خود واقع می‌شوم! گرشفای کلی و دائمی رخ ندهد، اقللاً این نوع انتباهات برای اعصاب من موجب تسکینی خواهد بود. مؤثرتر از رنگ خفه و تاریک دیوارهای اتاق من که رؤیت آن شاید تمام اشیاء عالم را خموده می‌کند.

گمان می‌برم بعد از این در رشت دیگر کمتر روح خود را در عذاب نگاه داشته با پروگرامی که به دیوار می‌چسبانم و باتنهایی که بخود می‌دهم موفق شوم بعضی چیزها را پاک‌نویس کنم و خود را از وسواس در هر کار و تسلیم شدن به فکرها و نیت‌های پریشان بازدارم.

اگر چیز تازه‌یی برای مشغولیات خود بخواهم بخوانم باید منتظر باشم دوست خود را متضرر کرده از نسخه‌های «الاهرام» که قسمت‌های ادبی یا فلسفی اتفاقاً داشته باشد برای من بفرستد. ممکن است به دلخواه من چیزهایی در آنها یافت شود. این دوشماره که بدنبود. یکی از آنها از «ادمون روستان» شاعر فرانسوی صحبت کرده است. به قول عرب فرنساوی. مرور به این قبیل اصطلاحات هم خالی از تفریح نیست. بعلاوه مطالعه‌ی قسمتی از رمان‌های عرب به من احساساتی داده است که از خواندن بعضی اخبار آن نواحی فکر من با خاطرات مفروضی ارتباط پیدا می‌کند که از آن ارتباط کیف می‌برم. فصل

اول «سرگذشت يك موميائي» تئوفيل گوتيه شاعر فرانسوي را باهمين شوق  
در چند سال قبل خواندم.

خداحافظ تو

نيما



### ارژنگی عزیزم!

هیچوقت تنهایی رابه این خوبی دریک شهر درك نکرده بودم . رشتی‌ها که دهان باز منتظر بودند من برای آن‌ها پیس‌های جدید تهیه کنم و از همه طرف اسم من درخاطره‌ی آن‌ها محبتی را ایجاد کرده بود، متأسفانه یا از حسن پیشآمد، موفق نشدند .

گم شدن کتابم «آیدین» باعث بی‌حوصلگی من شد. اینك من در رشت خیلی منزوی و محروم زندگی می‌کنم . هیچ‌کس در اتاق مرا باز نمی‌کند . مگرزنم وعمه‌یی که دارم و دخترهای او و يك زارع همولایتی خودم (محمد) که اتفاقاً در رشت اقامت دارد. فقط يك شب به سینما رفتم و روزهای اول ورود نیز قدری مجامع گیلانی را تماشا کردم، چون هیچ‌کدام از این‌ها برای من تازگی نداشت و سبب اشتغال فکری نمی‌شد. سینما هم پول فراوان لازم داشت. اصلاً مواظبت اخلاقی از من سلب شده است. مثل «عارف» با هرکس که دم از وطن و خدمت به مردم می‌زند بدبین هستم و عصبانی می‌شوم . به‌مرور زمان چنان وصله‌ی ناجوری شده‌ام که از خودم ننگ دارم، از هرچه شنیده‌ام

وخوانده‌ام و دانسته‌ام .

هر وقت سنین عمر خود را فکر می‌کنم و خود را در محضر اجتماع می‌گذارم راستی به نظرم می‌آید مدتهاست جوانی را ترك کرده و در مرحله‌ی پیری می‌گذرانم . فقط حدت طبع کوهستانی، که می‌شود آن را به شرارت و خونگرمی راهزنان گردنه‌های وطن دوردستم نیز تعبیر کنم، به من القاء می‌کند که جوانم .

این القای باطنی به من مژده می‌دهد که هنوز می‌توانم اگر حادثه‌یی پیش نیاید تا بیست سال حداکثر عمر کنم و برای ملتی که فردا پیدا می‌شود چیزهایی به وجود بیاورم . همان امیدی که من و تو هر دو را از دو جهت مختلف تنگدل و بدبخت ساخته است .

هر کس که بیش از دیگران حس می‌کند وقتی که از خوشبختی خود خبر می‌دهد مثل این است که به بدبختی خود پرداخته است . اگر نداشتن حس خوب نیز دخیل در سعادت انسانی باشد، سعادت انسانی را به اختلاطی از بدبختی و خوشبختی که مفهوم تعریف جزئیات دیگر نیز می‌شود باید تعبیر کرد .

اگر از من بپرسی چرا من که ترا اینقدر دوست دارم که از نگاه کردن به عکس نجیب تو دل زنده می‌شوم برای تو تا کنون کاغذ ننوشته‌ام، محتاج به عذر نیست. تو خوب مرا می‌شناسی. در رشت چطور می‌گذرانم؟ همانطور که در تهران، منتها قدری از قیل و قال معابر و بعضی هوس‌ها آسوده .

خیال و آرزو محیل‌ترین و مهیب‌ترین دشمن‌های انسانند. من چون شاعرو بسیارکنجکاو و بدبین بار آمده‌ام بیشتر از راه مزاحمت‌های باطنی خود در زحمت واقعم. خوشبختانه الان دانستم طبیعت مساعدت کرده کتابی را که گم کرده بودم در تهران مانده است. باید آن را از تهران بخواهم.

اینک تا فراموش نکرده‌ام از آنچه در یک ماه قبل اتفاق افتاده بنویسم، چونکه راجع به خود توست :

یک روز بعد از ظهر می‌گشتم که خانه‌یی اجاره‌کنم. راهنمای من دری را کوید. صاحبخانه که بیرون آمد دیدم قهرمانخان است . این ملاقات اتفاق بسیار نادری بود. یک ساعت با هم آنجا نشستیم . من مدتها به تماشای تصاویر سیاه قلم و یک تابلو کار خواهرزاده‌ی تو پرداختم. گفتم، خوب کار کرده اما هنوز زود است به ارزشنگی برسد. مخصوصاً به قهرمانخان گفتم این واقعه را باید برای ارزشنگی بنویسم .

هروقت خواستی مرا از خواندن کاغذ خودت از تنهایی و بی‌همدردی نجات بده. ممکن است نگذارند ما در رشت بمانیم و زن من همینطور رئیس دارالمعاملات باشد. حسن پیش‌آمد یک حکم از مرکز رسیده است که به لاهیجان برویم. تا رشت شش فرسخ است ولی خیلی با صفاست. ارزاق هم در آنجا ارزان است. با ماهی سی تومانی در آنجا بهترین زندگی را می‌شود کرد.

از دور به تو و بهزاد کوچولو سلام می‌فرستم.

نیما

۲۹ دی ۱۳۰۸  
لاهیجان

### به سر تیب پور

کدیور از رشت آمد . واسطه‌ی اخبار خوشی بود . مخصوصاً اظهار داشت به او سفارش کرده‌یی در خصوص بعضی وقایع اخیر گیلان که از تو خواسته بودم ، به من کمک بدهد . و این دال بر این است که تو حرف دوستانت را فراموش نمی‌کنی . از این بابت باید از تو ممنون باشم .

عجالةً در دوره‌یی واقع شده‌ایم که اعتقاد به وظائف و شرایط دوستی از مردم سلب شده است . این را نیز يك نورانیت فکری محسوب می‌دارند . در رشت به خیلی از این اشخاص که هر يك خود را نویسنده‌ی فوق‌العاده فرض می‌کردند و به واسطه‌ی نورانیت فکری ، نورانیت عقیده را از دست داده بودند ، برخوردیم . صنف عمومی تبعیت از چیزهایی را که برای انتساب به آن چیزها محتاج به فکر نیستند ، بهتر می‌پسندد .

مشعوفم که فارغ از این معایب از این سال در شهر کوچکی زندگی خود را مثل يك تبعید شده ، ادامه می‌دهم . همین لاهیجان که همه آن را دیده‌اند . ولی من اینک در قلوب دهاتی‌هایی که فی‌الواقع نجات اخلاقی خود

را مثل دیگران از دست نداده‌اند، فرمانروایی دارم. سابق فرمانروای وطنم بودم، امروز فرمانروای لاهیجان. کیست که بتواند این تسلط مرا در مملکت ارواح، از من سلب کند؟ من از این تسلط خود منفعت‌ها می‌برم.

عده‌یی از علماء برای یافتن اصل بعضی صفات انسانی به نوع ماقبل او رجوع می‌کنند. آیا آنچه در «نوع»، که جزء باشد، وجود دارد در «جنس»، که شامل انواع اوست، یافت می‌شود؟ مخصوصاً در اقسام میمون‌ها و در بین آن‌ها به قسم اقرب به نوع انسان از قبیل آن‌تروپوئیدها یعنی شبیه به انسان.

هر کدام از صفات، حقیقهٔ مبداء خاصی دارند. داروین، برخلاف ارسطو، به این تحقیق کمک داده است.

به همین نسبت برای یافتن مبداء اخلاق و افکار متفاوت مردم، از صنفی به صنف دیگر از مردم می‌توانیم رجوع کنیم. این طریقه‌ی تحقیق معرفهٔ الروحی من در تعالیم اخلاقی و اجتماعی من است.

پس از تلخیص این مقدمه باید بگویم اگر لاهیجی‌ها به واسطه‌ی سادگی افکار و احساسات، صنفی پائین‌تر از اصناف دیگر مردم باشند، چه بهتر از این. لاهیجان برای من، مدرسه است. من در آن برخلاف معاصرین خود که مستغنی از این درسند، درس می‌خوانم. از مطالعه در احوال و افعال این اشخاص که زندگانی آن‌ها شبیه به زندگانی من است و در نقطه‌ی کوچکی از زمین برای خودشان شهر ساخته‌اند، معرفت خود را تکمیل می‌کنم و از تماشای افکار سابق خود، لذت می‌برم. زیرا به نکات تازه‌یی واقف می‌شوم که از روی تجارب حسی خارجی نسبت به آن مطمئن می‌شدم. گاهی هم به مساعدت یا به استحداث طبع، شعر می‌گویم.

از این مختصر خواهی دانست من چه موقعیتی را در این گوشه‌ی خلوت، دارا هستم. در این مرحله از سن خود که رشت در نظرم کوچکتر از تهران و تهران کوچکتر از رشت است، و نسبت به همه چیز بی‌اعتماد شده‌ام، مشغولیات دارم که اگر از دیگران جلب توجه نکند، مرا بخوبی مفتون خود می‌سازد و حس می‌کنم مشغول تنظیم بعضی مطالب در مغز خود هستم.

روزی که مملکت خود را محتاج دید و مفهومات مأخوده از تحریرات کنونی، اشتهای روح نسل آتیه را رفع نکرد، من از مشغولیات گذشته‌ی خود، و چیزهایی که از زندگانی خود دیده‌ام، خجل نیستم.

همیشه به من مژده می دهند، گوش من از صدای آیندگان پر است.

دوست تو

نیما

### دوست من، گیلک!

شماره‌ی اول روزنامه‌ی «رشت»، که به عنوان من فرستاده شده بود، رسید. درین همه‌ی روزنامه‌های ولایتی که من در رشت دیدم و بنا به علتی اخیراً به تاریخ اسناد و اوراق املاک مردم شباهت پیدا کرده بودند؛ روزنامه‌ی شما مجموعه‌ی از اطلاعاتی است که می‌تواند برای مردم سودمند واقع شود. و همینطور با ترجمه‌ی «شب در دریا»ی خود برای اهل حس و هنر. عمده‌ی مطلب، برای جلب توجه و رغبت مردم، همین طریقه است زیرا که تمام نفوس در حد طلب خود، مساوی نیستند. اشیاء خارجی هر کدام تأثیرات خاصی در آنها دارند. هر کس در روزنامه جستجو می‌کند چیزی را بیابد که مطبوع طبع خود اوست. در زمان کنونی مملکتی که مادر آن زندگی می‌کنیم و می‌خواهیم واقف به احوال مردم بوده باشیم، در اصناف متخصصین فنون مختلفه، از عدد کافی نشانی نیست. مثلاً به این اندازه تاجر عالم، یا عالم ادبی در آن یافت نمی‌شود که یک روزنامه‌ی علمی مطلقاً تجارتنی یا ادبی بحد لزوم خریدار داشته باشد. به علاوه متنوعات تاریخ، تأثیر مخصوصی را

در طبایع مردم دارد. رعایت این نکته که می‌تواند فصلی از علم النفس باشد مکتب ممتازی در ادبیات روائی بخصوص بوجود آورده است. به‌ریحان و دشتی همین را گفته بودم و ریحان به این طریقه چند پاورقی ادبی خوب خود را می‌نوشت.

پس از آن اگر قطعات مأخوذه از مطبوعات دیگر حتی الامکان خوب به معاریف گذشته و بعضی از معاریف کنونی باشد این نیز در طبایع خواص، ایجاد ذوق و رغبت می‌کند. هیچ چیز از حسن يك كتاب نمی‌کاهد مگر يك صفحه‌ی زشت. روزنامه کتاب مشروحی است که به جزئیات پرداخته و حد آن معین شده است.

من در لاهیجان شماره‌های دیگر را نیز البته مثل همین شماره دریافت خواهم کرد.

این صفحه برای روزنامه‌ی تو، هم يك یادداشت است هم يك سند.

نیما



### به خانلری

خبر دردناك تو رسید! در موقعی که ازهیچ طرف برای من کاغذ نمی آید  
رسیدن این کاغذ از بدبختی من بود. چندین مرتبه درحین خواندن چشمهایم  
را بستم، مثل اینکه ممکن بود به این وسیله به مفاد آن پی نبرم - ولی قدرت  
انسان محدود است و خیال او کنجکاو!

این اولین محنتی است که حتی نمی خواستم خیال من نیز درباره ی تو  
آنها جسته باشد. در لاهیجان من بعد من به چه نحو قلب خود را با خیال تو  
مشوش ندارم؟ چطور به این کاغذ تو جواب بدهم؟  
به مرور زمان مفهوم هر کلمه در نظر انسان تأثیرات خاصی پیدامی کند.  
کلمه ی پدر امروز برای من يك کلمه ی زهر آلود است. تو چرا مرگ را با آن  
ترکیب کرده بودی؟

آیا هنوز زود نبود این تلخی از لبهای تو بیرون بیاید؟ ولی قوه یی  
که به من و تو این رنج را عطاء می کند به من می گوید این صلاح سرنوشت  
انسانی است. بدون اینکه بتوانیم آنها را تغییر بدهیم. طبیعت اینطور کرده

هروقت در برابر می‌کنی و پدرت را نمی‌بینی خود را به‌گریه مشغول بداری. باید تصدیق کرد که قوه‌ی فوق‌هدف‌های ما وجود دارد. زندگی از رنج و خوشی آمیخته است. تو می‌خواهی همیشه خوشحال باشی؟ مخصوصاً چیزی از خوشحالی تو می‌کاهد برای اینکه خطای تو به تو ثابت شود. همینطور همیشه نیز نمی‌توانی رنجور بوده باشی. در این موقع که این بلیه به‌توروی آورده است خود را در بین دو حال بسنج.

من که نیما هستم بطور معمول مثل دیگران به تو و خواهرهای تو و خانم عمه‌ی تو تسلی نمی‌دهم. گفتن و نگفتن من مصیبت وارده به‌شما را از بین نمی‌برد. فقط به‌تو یادآوری می‌کنم: تو می‌دانی که از اردیبهشت ۳۰۵ من هم از همین بابت اشک می‌ریختم. بی‌نهایت پدرم را دوست داشتم. چونکه علاوه بر پدری، وجود منزه‌ی بود. به‌این جهت آن واقعه‌ی ناگهانی، توانست روح مرا خیلی تغییر بدهد. بطوریکه تاکنون برای من میسر شده است ذخائری از تجربه در قلب خود اندوخته باشم. باید بدانیم که بدون تجربه، انسان ناقص است و بدون نقص، انسانی بوجود نیامده و از بین نرفته است. موجود مجربی نیست که این عقیده‌ی مرا انکار کند که عمل نفس با اثرات خارجی، یک عمل امتزاجی است. حقیقتی که می‌توانیم آنرا برای تسکین آلام خود بکار بریم بخصوص یکی از همان اثرات است که همه روزه با آن مواجه می‌شویم، ولی آنرا قبول نمی‌داریم. زیرا هنوز بین نفس ما و آن حقیقت، امتزاج کامل بعمل نیامده و نوبت فهم و ادراک آن حقیقت، فرانسیده است.

اگر فیض این بلوغ نفسانی را دریابیم چندان در اطاعت تألمات خود مفرط نخواهیم بود و با وجدان خود مخالفت کرده از خیلی تألمات زیاده‌ازحد گذشته‌ی خود پشیمان خواهیم شد. به خطایایی که از ما سرزده است واقف می‌شویم. جسم و حیات خود و حتی مردم را نیز از فوایدی که ممکن است در حال سلامتی در وجود ما ناشی شود ذیحق می‌دانیم. هروقت زیاد در عذاب وجدان خود واقع شده‌ایم فکر می‌کنیم که مسؤلیت بزرگی را در حین رفتار با خودمان و با سایرین بعهده گرفته‌ایم. اگر خیلی متابعت به احکام وجدان خود را معتقدیم این مسؤلیت نیز مربوط به یک وظیفه و حکم وجدانی است. در این ساعت تو در ورطه‌ی هستی که باید به‌تو کمک کنم. به‌این جهت بود که برای من کاغذ نوشتی و من می‌دانم که راجع به هیچ چیز فکر نمی‌کنی مگر راجع به او.

من هم از همین راه به‌فکر تو رجعت می‌دهم. این را بیاد بیاور وقتی

که در «مهمانخانه فرانسه» منزل داشتید اکثر اوقات او را می دیدی که در مقابل توراه می رفت و راجع به آتیه ی فرزندش، نوه ی خاله ی من، که تو باشی، فکر می کرد. در آن زمان تو کوچک بودی. وصف مرا از دور می شنیدی. بعضی از دواوین شعرا را، که او برای تفنن خود خریده بود، برمی داشتی و سرسری مطالعه می کردی. ولکن با کمال وضوح می فهمیدی که این پدرت دوست داشت همیشه فکر کند. و آن فکر را برای نجات تو بکار می برد. تو چرا این کار را نکنی؟

خیال نمی کنم تو پسری بوده باشی که چیزی را که او دوست می داشت دوست نداشته باشی. مثل این است که او الان در مقابل تو ایستاده به تو می گوید: «اگر یک دستمال کوچک هم از من یافتی، آنرا به یاد من بردار و ببوس.»

زیرا که یک زمان این دستمال به او نسبت داشته است. پس تو فکر را دوست داشته باش. این روزها راجع به رنج و ماتم خود فکر کن. فکر کن که تا چه اندازه باید مطیع بوده باشی. او دیگر با تو حرف نمی زند، تو هم با او حرف نزن. هر وقت که به یاد او می آیی عمداً خود را به کارهای دیگر مشغول بدار، ولو اینکه برخلاف میل تو باشد. مخصوصاً با قلب خود لجاجت کن. به گردش برو. یک نفر ولگرد باش. برای من کاغذ بنویس. هر مصیبتی در قلب من، ریشه دارد. اگر دیدی نمی توانی طاقت بیاوری و مشقت تو خیلی بیشتر از راحت است، لاهیجان فرارگاه تو است. منزل کوچک من، منزل خود تو خواهد بود. وسوسه به خاطر خود راه نده. من در این جا بیکار نیستم. بعضی کتابهای خوب دارم. اطراف من پراز جنگل های ساکت و خنک است. به مصاحبت با من چنان خواهی گذرانیدی که خیال می کنی در عالم ارواح واقع شده یی. پس از آن به مرور خواهی دید که زمان، بهترین داروی قلب انسان است.

نیما یوشیج

۱۲ اسفند ۱۳۰۸

لاهیجان

## دوست من !

مقدار علاقه‌ی منزه از ریای مرا نسبت به خود می‌دانی . بهتر این است که به تو هیچ ننویسم تا اینکه زمان، قلب محزون ترا در غیاب خانم تسلی دهد!

من چه کار می‌توانم بکنم که از اندوه تو بکاهم جز اینکه به آن مقدار اندوه تو، اندوه خودم را هم افزوده باشم؟

این نیز يك نوع مصیبت غیر قابل ترمیم است که شخص دوستانش را در ورطه‌ی بیبند و بداندکه نمی‌تواند آنها را مستخلص بگرداند. اتفاقاً ما خودمان هم از همین راه می‌رویم، سرعتی که انسان به طرف فناء خود دارد بیشتر از هر سرعتی است که در کارهای دیگر او مشاهده میشود!

تا روز قبل خبر از تمام شدن این روزهای موقتی نداشت و خرسند بود از این که تازه بچه‌ی کوچک چند ماهه‌ی می‌خواهد او را بشناسد. می‌گفت و می‌خندید. دوست من، غصه نخور. اکنون در کجاست و سرما با او چه می‌کند؟ او مستغنی از داشتن ادراکی به میل ادراک ماست. من و تو نیز يك ساعت دیگر

نمی‌دانیم کجا واقع شده‌ایم.  
گاهی پیش خود فکر کن آیا ما در این نحوه‌یی که هستیم، باقی می‌مانیم  
تا از باقی نماندن دیگران اینقدر خیالات را در وجود خود فرمانروا می‌بینیم؟  
وقتی «کدیور» این خبر را به من رسانید من بجا خشکیدم و بی‌اختیار  
این جمله را لبانم ادا کردند:  
بیچاره سرتیپ پور!  
ولی تو می‌دانی که نباید به بیچارگی خود کمک کنی. در کتاب اخلاق  
عصر کنونی، استقامت و بردباری فصلی دارد. تو موظفی که دوستان خود را  
بیش از این با اندوه خود اندوهناک نگاه نداری!

دوست تو  
نیما

### دوست محترم عزیزم، بیناها!

کثرت فکر و کار حقیقتاً خوب مرا از ادب و انسانیت خارج کرده است. آنچه فهم و معرفت به شخص می‌دهد، گاهی هم آنرا از شخص می‌گیرد. تصدیق باید بکنم این عیبی است که تاکنون یک کلمه به بهترین دوستانم ننوشته‌ام. در صورتیکه برای چند نفر به «بارفروش» کاغذ دادم. شاید به تو گفته باشند، ولی تو تنها نیستی که در خمیر پاک خود بتوانی از من این گله را داشته باشی. کاملاً رفتار و زندگانی من شاعرانه است.

شاعر یعنی چه؟ این بزرگترین عذر من است. عمر من در میان فکرها و اندیشه‌های طولانی تلف می‌شود. اگر گاهی کم می‌نویسم، در عوض در آنچه که نوشته‌ام وسواس بخرج داده‌ام. نمی‌گذارم ذره‌یی از وقت من برای رسیدگی به دوستانم یا برای تدبیر در معیشت خودم باقی بماند. سرگذشت من تمام از این قبیل است. البته در این چند ماه وقایع تازه‌یی به آن افزوده شده. همه نوع اهالی از آنچه من می‌دانم، بقدر استعداد خود، استقبال می‌کنند. هم‌در رشت اینطور بوده است هم در اینجا.

یک دهکده‌ی گیلانی گمان می‌برم یک شهرمازندرانی است. این اشخاص روحشان مثل این است که از قفس گریخته، باهم رقابت می‌ورزند. خیلی به شتاب به طرف ترقی می‌روند، به حدی که از راه صحت و سلامت طبع منحرف می‌شوند. گیلان دروازه‌ی است برای جهاد. صفحه‌ی نمونه‌ی بخصوص برای تاریخ جدید. کسی که مثل من نظر ثاقب خود را به آنها دوخته باشد خوب واقف بر احوال آنها است و می‌تواند به صحت، فضائل مختلفه‌ی روح آنها را تجربه و تعریف کند. در رشت حتی اطفال مدرسه‌ها طغیانی هستند. ولی لاهیجی‌ها نسبتاً بسیار ساده. معه‌ذا افکار و اخلاق آنها از کلیات عمومی این صفات بی‌بهره نمانده است. اینها هم در مجامع ادبی و اجتماعی که در رشت وجود دارد شرکت دارند. من جمله در «کانون ایران».

این روزها برای این جمعیت، تاثیر می‌نویسم به عنوان «حاکم کاله» سه‌پرده از آن تمام شده است. صفحه از زیر دست من بیرون نرفته، عجله دارند که آنها بپرند. متصل مثل یک مأمور وصول مالیات، فرستاده‌ی آنها دم در خانه‌ی من است. معه‌ذا از وقت می‌دزدم و خوشحالم از اینکه این چند صفحه را به نام تو تمام می‌کنم. همیشه این می‌ماند، این را می‌خوانند، و روح من که با تو مکاتبه دارد، شاد می‌شود.

آه! دوست بسیار عزیز من! آیا لازم است کلمه‌ی «محبت قلب مبتلای خود را برای تو بنویسم؟ این دلربائی‌ها را در سیمای پراز متانت و حاکی از شهامت و مردانگی خود، از کجا جمع کردی؟ در لاهیجان با خیال تو غوغایی دارم. هرگز گمان نبری که بیکارم. قلبی با من است که به من رنج می‌دهد!

طبیعت برای چه جسم تو را در عذاب این ناخوشی طولانی نگاه داشت، مگر مشقات روحانی، از دیدن روی این مردم، برای تو کم نبود؟ گمان نمی‌بردم وقتی که خیال خود را از این ساحل دریا و جنگلهای قشنگ به هوای تو به آن شهر پرواز می‌دهم مثل یک مرغ پرشکسته، بازگشت کند. اگر تو می‌دانستی روا می‌داشتی؟ ابداً.

خانم محترمه در کاغذ خود که به خانم نوشته است فقط از سلامتی و راحتی تو می‌نوشت. ولو اینکه جعل کند. و تأسف‌انگیز نمی‌ساخت واقعه‌ی فقدان طفلی را که قبل از ورود به دنیای پر از ابتلای ما فلاحی یافته است. از این بابت نباید اندوهناک بود. گرفتاریهای دیگر نیز بر طرف شدنی هستند. همین که سهل گرفتیم، و نوعی باحوادث معامله کردیم، می‌گذرد.

باید انبساط روزهای نوراً امیدوار بود. اینك هفته را تمام نكرده ۳۰۸  
را، با هر تلخی كه داشت، تمام می كنیم. بار فروش شهر نارنج می شود! مخزن  
عطر! ولاهیجان يك باغ مصفا!

آنچه مطابق با افسانه‌هاست و در وصف دلگشائیهای باغ بهشت بكار  
برده‌اند، در این شهرهای كوچك است كه روی ساحل واقع شده‌اند. گردش در  
اطراف این بهشت موجود را باید غنیمت شمرد. در اینجا روی دیوارها هم  
زنبق و نرگس كاشته‌اند. طبیعت، سلیقه‌ی نقاش و شاعر را به مردم عاریت داده  
است و به این طریق به صفای لاهیجان افزوده است.

هروقت به اطراف خود نگاه می كنم، خوشحال می شوم! علفهای هرز، كه  
در تمام مدت زمستان روی دیوارها سبز بودند، حالا گل‌های كوچك آبی و بسیار  
محبوب داده‌اند! خانه‌یی كه الان در آن منزل دارم از درگاه آن قسمتی از جنگل  
را نزدیک به خود می بینم كه به مرور تغییر رنگ می دهد.  
اگر منزل محقر من خالی از صدای سازاست، طبیعت خوانندگان خود  
را مقرر داشته‌است كه برای من در روی شاخه‌ها و در زیر گل‌های سفید و پشت  
گلی بخوانند.

به لب‌های خود من نیز، صدای قلب من است. بهار مرا فرحناك نمی كند.  
می فهمم كه هنوز زنده‌ام. به من گاهی يك شاخ بید مشك می رسد، گاهی يك  
شاخ نرگس. فوراً آنها در شیشه و روبروی خود روی طاقچه می گذارم. اگر  
پول ندارم، هم كتاب دارم هم چند صورت از نویسندگان. بهترین روزهای  
خود را در این انزوا و گوشه‌گیری از مردم می گذرانم.  
در يك محله‌ی خلوت و در يك شهر كوچك دور افتاده بكار خود پرداختن،  
این نیز حظی دارد. فقط یادآوریه‌های گذشته، گاهی به قلب من حمله می آورند.  
من از گذشتن زمان و فنای موجودات، غصه می خورم.

قلبم خوب می‌سنجد و همین كه دوست داشت، فراموش نمی‌كند. در این  
ابتلا با خود شریکی دارم. در تردید واقع شده‌ایم كه از كدام راه به تهران برویم.  
از يكدیگر می‌پرسیم: از راه ساحل و بار فروش چطور است؟ گویا از «انزلی»  
با كشتی ارزان‌تر تمام شود و از «چمخاله» هم می‌گویند ممكن است. همین  
كه به كرجی‌های كوچك كه بادبان دارند سوار شدیم مستقیماً از زیرخانه‌های  
لنگرود رد شده كوچه‌ی «خوشكالی» را طی می‌كنیم و به دریا می‌رسیم. ولی  
همسفر من بدبختانه خیلی ترسو است و از این كرجی‌ها می‌ترسد. به این جهت  
خیال، هروقت راهی درپیش چشم می‌گذارد. مانع بزرگ بی‌پولی است. هنوز



ده تومان اجاره خانه‌ی بارفروش را بدهکارم که یقیناً تا یکماه دیگر طول می‌کشد. دوست عزیزم! چه شب‌ها که من و تودر آن بالاخانه به‌اسرار بارفروش گوش می‌دادیم! آن مخلوق بی‌خبر آن مدرسه‌های مفتضح، آن صداهای عجیب، همه را می‌دیدیم و می‌شنیدیم. همین‌ها بودند که ساعات خوش ما را منقض می‌کردند. «آقا جدا» هیچ عیبی نداشت، بلکه در طرز مناجات و ترکیب آواز اختراعی می‌کرد. این بیچاره با آن صدای بخصوص، مؤذن معروف و نمونه‌ی بارفروش بود. حسین، زینب می‌خواند. بارفروش‌ها می‌شنیدند حظ می‌بردند.

آیا هنوز این مرد زنده است؟ بالای آن مناره اذان می‌گوید؟ باز شما گوش می‌دهید؟ آیا هنوز در همان کوچه منزل دارید؟ روح مرا به یادآوری از این گذشته‌ی تاریک، تازه‌کن.  
به‌خانم محترمه و یکایک اطفال خود سلام مرا برسان.

دوست و خادم تو

نیما

شب پنجشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۰۹  
لاهیجان

### دوست عزیز من!

مسیوهایاڪ. خلیقی.

به هراسم و رسم که در آئی. به هر طریقه که ضرب بگیری و به دقت از زیر عینک روی پوست ضربت نگاه کنی. جلوی هر مهمانخانه که مست بشوی و برقصی، توهمانی که بوده‌ی بی و یقین دارم که مرا فراموش نکرده‌ی بی و از خواندن این کاغذ تصدیق خواهی کرد مدتهاست این شیشه‌ی مقدس را به سلامتی یکدیگر خالی نکرده‌ایم. یعنی این مایه‌ی رقص را. در این جا هر وقت که این فرصت برای انسان فراهم شود خیلی قدر و قیمت دارد! همانطور که استکمال روح لازم است، تکمیل اسباب تفریح و تفتن نیز لازم است. هم از ایمان است و هم از تقوا که به وجود خود بد نگذرانیم.

بعضی اشتباه کرده‌اند و خیال می‌کنند که مقصود از ایمان و تقوا فقط این است که شخص به دیگران بد نگذرانند. البته تو محتاج نیستی که ترا تشویق کنم. يك پیاله نخورده به رقص می‌آیی.

همینقدر باید بگویم لاهیجان محلی است که خوب بکار گردش و شراب

می خورد، نه اینکه این جا را پس از سعی بسیار پیدا کرده ام و حالا خبر می دهم، بلکه تصادف آنرا به من داد .

از اول طلوع آفتاب تا غروب، جنگل متصل تغییر رنگ می دهد. طبیعت نقشی از سحر خود را برای لاهیجانی ها باز کرده است. هر کس که فی الجمله ذوق و شوقی دارد و دنیا و آخرت او را مثل مرده نساخته است همین را می گوید . فی الواقع نه من خسته می شوم، نه طبیعت مضایقه دارد و امساک می کند. آنچه در کارت پستال ها می دیدم حالا با حقیقت آن رو در رو هستم .

از اینجا تا رشت شش فرسخ بیشتر فاصله نیست و کرایه ی هر نفری که با اتوموبیل بیاید يك تومان . بلکه گاهی هم کمتر. دیگر اینکه او اخر خرداد که ماه سوم بهار است هم هوا خوب است هم بلبل ها بکلی خاموش شده اند. وقتی مهتاب به کوه های مستور از شمشاد و تمشک می افتد، من یقیناً از تو یاد می کنم. همینطور از سر کار خانم که آنقدر کار خانه و بچه ها مانع می شد تا به خودش برسد.

درست بخاطر بیاور که چه قول داده بودی.

آدرس من در آخر همین کاغذ مکان را به تو نشان می دهد. من به وظیفه ی خود عمل کردم. نگو چطور؟ یا چرا ننوشتی ؟

اشکالی که این مسافرت کوچک و یادآوری از دوستان دور افتاده داشته باشد همان است که تو خودت مشکل بدانی. غالباً مشکلات، عبارت از آن چیزهایی است که خیال ما آنها را بزرگ کرده است. همین که انسان پس از اندکی فکر و تأمل به عمل پرداخت بسا می بیند که چقدر به خطا رفته بوده است و چه منافعی را از خود دور کرده و به طبیعت بازگشت داده بود. راضی نباش هر کس در خانه ی محقر دوست تو را در محله ی خلوت بگوید مگر تو. موقع حرکت را به من خبر بده و مرا بی جواب نگذار.

خدا حافظ تو.

نیما یوشیج

### برادر عزیزم ! لادین !

تاکنون دودفعه، یکی به آدرس کریمه «پریمودیسکایا اولیتا» و دیگری به آدرس مسکو «شایسکایا دم» کاغذ نوشته‌ام . متأسفانه به جواب هیچکدام نائل نشده‌ام. نمیدانم چه علت دارد. از طرف تو برای خودم دلیل می‌آورم و در وجود خودم نیز به همین عیب‌ها برمی‌خورم. به این جهت تسلی می‌یابم. ولی من باز از احوال خودم برای تو می‌نویسم. شاید کلمه‌یی از کلمات من بکار تو بخورد .

حقیقهٔ آدم پرگوئی شده‌ام . همیشه سعی دارم کاغذهایم را مخصوصاً مختصر تمام کنم. و از این بابت خود را در تحت تمرین واغوای نفس، تربیت می‌دهم، ولی هنوز موفق نشده‌ام . قسمت نبوده‌است که این عیب در نوشته‌جات من نباشد. و بر عیب‌های دیگر من نیفزاید.

روز به روز بر محاسن شخص افزوده می‌شود. بدون تردید معایب نیز نشو و نمائی دارند. چونکه همیشه عدم موازنه‌یی در نفس انسانی موجود است. شدت عمل يك عضو، یا تحریك يك خاطره‌ی نفسانی ، باعث ضعف

عمل اعضا یا خواص دیگر است. مثلاً به اندازه که اساساً شخص فکور واقع شود، از قوت اراده‌ی خود کاسته است. یا هر قدر به توسط اراده‌ی خود ثبات قدم نشان بدهد، عمل وجدان عقلی را ناقص گذارده است. محال است یک انسان بی‌عیب، یک دنیای بی‌نقص.

به این وسیله باید در مقابل مصائب و تألمات وارده تسلی یافت و تجربه آموخت و معتقد شد هر وقت حقیقتی را دریافته‌ایم از طریق دریافت همان حقیقت، یا از جهت دیگر، دچار سهوی نیز شده‌ایم. این اطمینان، از غرور باطنی می‌کاهد و به شخص صبر و پختگی می‌دهد. باعث سلامتی نفس و بدن، هر دو است.

چه عیب دارد اگر در لاهیجان نسبت به سابق خیلی بیشتر تغییر حال داده به خطا یا به صواب می‌روم و اینطور صبور می‌شوم. زمانی که حوادث مرا تحریک کرده چیزی می‌نویسم، همان چیز که نوشته‌ام اغلب مریبی و نافذ در وجود من واقع می‌شود. یا ترقی می‌کنم یا تنزل. چه خواهد شد؟ فقط لازم است که بطلبیم.

با این احوال هم بدهستم، هم خوب. هم خوش می‌گذرانم، به گردش می‌روم، حظ می‌برم. هم رنج می‌کشم، هم فکر می‌کنم، هم پشیمانم از اینکه در فلسفه‌ی اشیاء دقیق می‌شوم.

روی هم رفته معنی و حکمت زندگانی را حقیقتاً دارا هستم. هر چه از اطراف می‌گویند، و می‌شنوم، وقتی که آن را مخالف با فکر خود می‌بینم، خیال می‌کنم صدای مگس است.

چند روز قبل در این موضوع فال گرفتم که آیا چه وقت می‌شود فکر خود را به آن نقطه‌ی مقصود رسانیده باشم؟ ولی اگر خوش نشینی من، که نتیجه‌ی زندگانی روستایی بدوی من است، بگذارد. این را بگویم که در اینجا به همین دلم خوش است که در محله‌ی خانه‌کرایه کرده‌ام که بدون منظره نیست. از درگاه این اتاق محقر قسمتی از جنگل را می‌بینم. مثل اینکه سایر فکرهای من و آرزوهای من هوسی بیش نبوده‌اند. چون آتیه‌ی من معلوم نیست، دلتنگ نمی‌شوم.

معهداً همیشه چیزی را گم کرده‌ام. کاش من عالمی بودم که فکر من محدود بود. از لایتناهی وقتی صحبت می‌شود باید وحشت کرد. ولی این قبیل علماء برعکس عده‌ی دیگر فکر می‌کنند. با آنها چون از منطق و فلسفه‌ی عرب، که اساس آن یونانی است، حرف می‌زنم خیلی طرف تعجب و تحسین‌شان واقع

می شوم. اگر بفهمند حقیقت و تقوا این است که من دارم نه آنها، چقدر پشیمان خواهند شد و با مفهومات ابتدائی خود به من چه اسمی خواهند داد؟ از این وضعیت خنده ام می گیرد. مثل آرسن لوپن و روکامبول، که در رمانها نقل کرده اند، با حالت و مهارت خود تفریح می کنم.

از دریافتن مطالب به آسانی با خودم می گویم: کمال وجود ندارد، اهمیت و عظمت در کار نیست، علم و عقل و فضیلت بشری مسخره است. گاهی دلم می خواهد از این راه شخص مشهوری باشم، گاهی بالعکس. تاقطعه شعر یا نثری در نظر نیست، نه شاعرم نه نویسنده. از تماشای روح مردم و دهاتی ها لذت می برم. اخیراً راه دهکده ی نزدیکی را یاد گرفته ام. هفته بی دوسه بار بازنم به آنجا می روم. اسم این دهکده «نویجار» است. نزدیک به شهر است. لنگرود از آنجا می گذرد و به دریا می رود. زن من هم، که چند دفعه از او برای تو نوشته ام، مثل من دهاتی ها را دوست دارد. من در کنار این رودخانه صدفهای کوچک جمع می کنم. گاهی کیسه و کاردم را همراه می برم برای پلو، سبزی می چینم. بعضی اشخاص که مرا با این حال می بینند، اسباب تعجب و شک آنها فراهم می شود که آیا آنچه در حق من می گویند راست است؟

من در ضمن صحبت با دهاتی ها از حرفهای آنها و از حرفهای خودم مطالب تازه یی را می فهمم و یادداشت می کنم. هم از خودم ممنونم هم از آنها. به خانه ی محقرم همه نوع منافع وارد می کنم.

فی الواقع لادین عزیز من! روزهای خوش من است که در این شهر گذرد. دلم می خواهد خیلی حرف بزنم. امروز در این تنهایی که بوی سرم سید می شود و پیشانی من عریان و شکل من کریه و اخلاق من بد و با مردم عصبانی؛ باید خودم را به آتش تشبیه کنم. این اصل واقع است: می سوزم برای اینکه از خودم بکاهم. برای نگاهداری من همین انزوا، لازم بود. یعنی قدری خاکستر، که مرا بپوشاند. و حوادث هم خوب مساعدت کرد.

کار دیگر من در این جا پیدا کردن بعضی کتابهای خطی است. بعضی قسمتهای تاریخ مازندران را در تحت قلم دارم. این بود که سابقاً نوشتم در کتابخانه های قدیمی مسکوبالنین گراد از تألیفات مسیوبرنهارد دارن، مستشرق معروف روسی، برای من چند جلد کتاب پیدا کنی. باز هم می نویسم. بعد هم خواهم نوشت. مخصوصاً دیوان «امیر»، شاعر پازواری، که «دارن» آنرا به فارسی وطبری جمع آوری کرده است. تومی توانی با این همراهی از زحمات من چیزی کم کنی. زودتر بمن جواب بده.

عجالة آدرس من این است. از اول تابستان اگرچه تهران را دوست  
ندارم، برای انتشار کارهای خودم و برای امرار معاش مجبورم که به تهران  
بروم. دوست عزیزم رسام ارژنگی آدرس من است.  
برای ناگنا هم، که عروسی کرده است، کاغذ بنویس، من می‌رسانم.  
آدرس: گیلان. لاهیجان، به‌توسط خانم مدیره‌ی مدرسه‌ی دوشیزگان  
دولتی.

برادرتو

نیمایوشیج

۲۷ فروردین ۱۳۰۹  
لاهیجان

### مادر محترم من !

چه گله‌یی از من باید داشت؟ من به معایب خودم اقرار دارم. کسی نمی‌تواند بی‌عیب بوده باشد. هر وقت یکنفر می‌خواهد خوبی‌هایش را ابراز بدارد در عین حال بدیهای خود را هم ابراز داشته است .

هیچ چیز کامل در عالم یافت نمی‌شود، مخصوصاً وقتی که حوادث هم برای انحراف فکر و حس شخص ممد واقع شوند. از همه‌ی اینها گذشته انسان همیشه به حافظه نسپرده است که چطور خود را نمایش بدهد. زندگانی نوعی می‌گذرد بدون اینکه او خبر داشته باشد. پند و موعظه و حتی عقاید خود او هم برای او نقص می‌شوند. به این جهت خطا و صواب، هردو، از او سر می‌زنند. نه تقصیر اولاد است ، نه تقصیر مادر، نه تقصیر مسلك. همه اینطور آفریده شده‌اند.

با وجود اینکه وجود من چندان از اختیار من بیرون نرفته است ، نمی‌دانم روزگار با من چه خواهد کرد؟ مرا به چه خطایا و خواهد داشت ؟  
عجالةً در گوشه‌ی لاهیجان از خیلی چیزها دورم. نوشته شده بود به



تهران می‌آیم یانه. اول تابستان همین خیال را دارم.  
هزار خیال دیگر هم در سرم دور می‌زند، ولی خودم را به صبر کردن  
عادت داده‌ام. می‌دانم بسیاری از موفقیت‌ها در جوار مرگ خانه گرفته‌اند. يك  
عمر انسان باید بدود تا به مقصود برسد. همین‌طور خودم را معتقد کرده‌ام، کاری  
را که انسان برای پیش بردن معاش خود می‌کند، لازم نیست حتماً با سلیقه‌ی  
او مطابقت داشته باشد.

چیزی که هست قدری کم بنیه هستم. خیلی میل دارم یکی دو ماه به  
یوش بروم و در ییلاق زندگی کنم. بلکه طبیعت بیشتر به من توفیق بدهد و  
برای کار کردن هم چون رفع خستگی شده است بهتر حاضر باشم.  
از قول من به آن آقا سلام برسانید، يك کاغذ تبریک، با وجود اینکه  
من از شیرینی این مجلس سهم نداشتم، نوشته‌ام، چون کمی مفصل است و  
برای جمعیتی باید تئاتری را تمام کنم و بهرشت بفرستم از پاکنویس آن عذر  
می‌خواهم. دیروز هم يك کاغذ به مسکو نوشتم، هر وقت کاغذهای لادین برسد،  
می‌فرستم.

خیلی میل داشتم بدانم بهجت در تحصیلاتش ترقی کرده است یانه، و  
به کدام مدرسه می‌رود؟ به او و به همه از طرف من و عالی‌ه خانم سلام برسانید.  
کاری که می‌کنید زودتر این مبلغ برای من فرستاده شود. قبض ضمیمه است.  
همان می‌تومان است که سابقاً نوشته بودم. خیلی گرفتارم. مقروض هم هستم.  
مخارج یومیه در اینجا معلوم است باچه مقداری است، دیگر مطلبی نیست.

فرزند مهجور تو

نیما

شب پنجشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۹

### به نجات زاده . مدیر کتابخانه‌ی بارفروش

کارت تبریک رسید. در لاهیجان هستم. وقتی نمی‌شد که مرا تنها بگذارند. حتی فرصت جواب دادن به یک کاغذ را هم نداشتم. طبیعت یا حوادث، حس‌پشرفت و ترقی را در وجود گیلانی خوب به ودیعه گذارده است. خارج از اندازه‌ی استعداد، می‌طلبید. لاهیجان یک قرائت‌خانه دارد و دو کتابخانه: اولی «گنج دانش» دومی «فردوسی» که تازه تأسیس یافته است. یعنی چند روز قبل از ورود من به این شهر. هر وقت چشم من به یکی از این دو کتابخانه می‌افتد بیاد کتابخانه‌ی نجات و خود آقای «نجات» و بارفروش می‌افتم. خوب شد که این کارت مرا به نوشتن و ادار کردن. قیمت آن دو جلد کتاب کوچک را من هنوز مدیون هستم. بعضی چیزها هست که هر چه دور می‌شوند فراموش شدن نیستند. به‌غنی زاده متکان و به ذبیح‌الله صفا بگو به کاغذ من جواب بدهند. از آنها چیزهایی خواسته بودم. حال می‌بینی که از هر مطلب و مفهومی، مطلب و مفهوم دیگر زائیده می‌شود.

یک تقاضای دیگر هم از تو دارم و آن این است که در کتابخانه‌ی خود، در صورت امکان، در نظر داشته باش. من کتابهای تاریخی خطی و بعضی اشعار راجع به مازندران و جنگ‌های قدیمی را، اعم از اینکه نظم باشد یا نثر، همیشه طالبم.

آدرس من در ذیل صفحه است. و از اول تابستان به بعد چون به تهران می‌روم گمان می‌برم نگارستان رسام‌ارژنگی، قطعی‌ترین محل برای پیدا کردن من باشد. چه در داخله بمانم چه بر حسب قصد خود به خارجه بروم. همیشه شوق‌ترا به خواندن و ترویج کتابهای مفید خواستارم.

**نیمایوشیج**

۲۳ اردیبهشت ۲۰۹  
لاهیجان

### مشفق مهربان من !

بی‌مورد نیست اگر اولین کاغذ من، تقاضای من باشد. ابتدای دوستی ابتدای تقاضا است. منظور من کمک به «تراب‌لی» است. در این ساعت که به لنگرود می‌آید از مواجهش پس‌انداز کرده است تا برود رشت پا دردی را که دارد، معالجه کند. ولی همه‌ی کارها را پول صورت نمی‌دهد. ماکه به موانع مختلفی حیات‌واقفیم باید تصدیق کنیم شئون و مراتب اشخاص گاهی بهتر از پول، کار می‌کند.

تمنا دارم سفارش‌نامه‌ی به‌یکی از مریضخانه‌های رشت برای هم‌قطار من نوشته شود که مثل یک نفر غریبه و بی‌کس، او را نپذیرند. من یقین دارم این سفارش‌نامه‌ها مخصوصاً در ولایات اثرآنی دارند که ممکن است بهتر از یک نسخه‌ی شافی و کافی واقع شوند !

مایه‌ی آن، یک صفحه کاغذ است ولی قابل این است که یک نفر را جان بدهد!

دیگر مطلبی نیست. باقی‌اهمیت صفحه‌ی را که از زیر دست تو بیرون

بیاید، خودت می‌دانی.  
منتظرم با این مساعدت نسبت به ترابلی اطمینان دوستانت را نسبت  
به اخلاق پسندیده‌ی خود محکم‌تر کنی !

نیما

۲۰ مهر ۱۳۰۹  
آستارا

### برادر عزیزم!

بعد از ده سال، دوره‌ی ملاقات خیلی کوتاه بود. من با کمال تأسف  
به آستارا آمدم! هرگز نمی‌خواستم مثل سابق فقط با تو از دور مکاتبه  
داشته باشم. اما این مکانی که من در آن افتادم از بعضی حیث‌ها نمی-  
توانم بگویم بد است.

آستارا گوشه‌یی از زندگی ترک‌هاست. قریه‌ایست که آباد شده  
است. برای مردمان منزوی بسیار مفید است. بیلاق و قشلاق، هردو، از  
اینجا نمایان است. خیلی دوست دارم این کوه‌های سردسیر را که از  
دور سبزی و کبودی می‌زند.

از یکطرف من جنگلهای قشنگ طالش است، که به محاذی  
همین کوه‌ها ممتد می‌شوند، و از طرف دیگر دریای خزر و خروش  
دائمی او.

به نظرم می آید که دریا وجود زنده‌یی است و بامن حرف می‌زند ولی من به او جواب نمی‌دهم. چه فایده از این دریا و از این انعکاس ماه در سطح مغشوش آن که مثل طشتی از خون است، در حالتی که من چندان از آن بهره نمی‌برم! در اینموقع من نه مثل «موسه» عشق می‌ورزم و نه حس «لامارتین» را دارا هستم که مراد آن عشق اول جوانی باشد و از سادگی بیشتر ناشی می‌شود.

عشق من بسیار کهنه و شبیه داستان‌های باور نکردنی است که وقتی کوچک بودم در کوهستان برای من حکایت می‌کردند.

هر وقت به یاد گذشته می‌افتم از هر جهت متأسف می‌شوم. فکر می‌کنم که قسمتی از عمرم را ازدست داده‌ام و به آن اندازه که می‌خواستم برای جمعیت و خودم فایده نداشته‌ام. ولی من مثل «یسه‌نین» بیچاره نشده‌ام که به نیست کردن وجود خود اقدام کنم. عدم فایده، فقط در عدم است. قطعاً هیچ چیز بدون فایده و خاصیت وجود نیافته است. حال در مقابل عمری که سپری شده است غرامتی به جز عمل نمی‌توانم داد. جز اینکه بعضی اعمال است که باید به فکر آن پرداخت و وجود ناقص خلقت یافته‌ی ما عاجز از اجرای آن است. هر قدر هم وجوه مادی حیات بشری اصلاح شود، آن اعمال بجای خود باقی هستند.

در همه حال سعی دارم که ایمان و اعتمادم را نسبت به عقاید خود ضایع نکنم. از دیدن چیزهای ناملایم حتی الامکان عصبانی نشده مبارزه‌ی انفرادی را ترك کرده قوايم را محفوظ بدارم. البته ناهمواریهای گوناگون و اینکه از خوشی به ناخوشی و از ناخوشی به خوشی برمی‌خوریم، از لوازم حیات مادی و غیر مادی است.

بالتبعية وقتی که زندگانی به رنج و زحمت تعبیر شود، کم کم از مقدار رنج و زحمت خود می‌کاهد. زیرا که عادات و اغوای خیالی

دخیل در اعمال و افکار هستند و مثل علل مادی، اعضاء و اعصاب را در تحت نفوذ خود دارند. به خوب و بد، هردو، می‌توان عادت کرد و دلایلی برای رجحان و صحت هر يك به میان آورد. وجود انسانی، منبع دلیل است و استعداد قبول همه‌ی اشیاء. از این دو، قناعت و سکوت، اغتشاش، فلسفه، هنر، اعتماد بنفوس و غیره، همه چیز زائیده می‌شود.

من به حقایقی که بر من مسلم است، یعنی آنچه به اقتضای وضعیت حیاتی دریافته‌ام، اطمینان کرده می‌خواهم خود را عادت بدهم که در این گوشه‌ی دور از همه چیز، قدری هم فکرم را به مصرف معاشم برسانم. در ضمن تصمیم بگیرم به اینکه هر چه می‌نویسم آنرا برای انتشار حاضر کنم، که هم از بعضی اشخاص عقب‌نمانم و هم برای مردم فایده داشته باشم.

فردای آن روز که به اینجا آمدم جوانی فقیر و کوچه‌گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقهٔ با آن تصمیم از دالان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه روزه آنجا حاضر بشوم. اگر بیش از ۴۶ تومان می‌ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توانم از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زیر دست‌ها حتی المقدور بکاهم. بهمین جهت این کار کمتر مرا خسته می‌کند.

نزدیک مدرسه خانه گرفته‌ام. شاگردهای من به من محبت می‌ورزند. حتماً آنها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. موادی که درس می‌دهم فارسی، عربی، تاریخ، و جغرافی متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گمراهی را از اعقاب گرفته به اخلاف می‌دهد، یعنی علم بدیع. این را جزوه می‌گویم. می‌توانم برای زیاد کردن عایدی، شاگرد هم قبول کنم ولی به این زحمت، دیگر تن در نخواهم داد. مجبورم به مداوای امراض عجیب و غریب مغز خودم پردازم. برای من از حال



خودت، و همگی بنویس.

آدرس: مدرسه‌ی متوسطه‌ی آستارا. نیماخان معلم متوسطه.

برادرت

نیما یوشیج

۲۱ مهر ۱۳۰۹  
آستارا

### ناقل عزیزم !

حالا دیگر برای کاغذ نوشتن بهانه پیدا کرده‌ام. هفته‌ی ۲۵ ساعت باید درس بدهم. باقی اوقات هم برای رفع خستگی است یا اینکه باید به کارهایی بپردازم که از هر حیث مطابق دلخواه من است.

اگر چیزی بنویسم گمان می‌کنم که خیلی خشک‌خواهم نوشت. این آن طریقه‌است که عجالهً مطابق آن زندگی جدید من شروع شده است. نه اینکه ملکات حسنه‌ی خود را از دست داده باشم، بلکه وقت من قیمت مادی پیدا کرده است. می‌دانم که پول داشتن یکنوع استراحت روحانی است. از این راه هم می‌توان ارتباط روح را با عوالم مرئی یا غیر مرئی استحکام داد.

برای من بنویس ببینم «مرقد آقا» چاپ شده است یا نه؟ اگر ۲۵ جلد از آنها حاضر باشد و فرستاده شود، بيموقع نیست. برای اینکه این روزها خیلی بی‌پول هستم. خودم آنها را به فروش می‌رسانم. به اندازه‌ی کافی خریدار دارم. عده‌ی از آنها شاگردهای مدرسه‌اند. یک قرائت‌خانه‌ی کوچک هم در اینجا هست که برای فروش، قبول می‌کند. اقلًا قیمت بعضی چیزها از این ممر

بست می‌آید. همین غنیمت است. پیش نفس خود خجل نخواهم بود که از نتیجه‌ی افکار من، چیزی حاصل شخص من نشده است جز اینکه حکایتی را به دروغ ساختم که علمی بامعرفت ناقص خود در ادبیات، یا به زبان ظاهری که دارند و آلوده به هزار غرض است، مرا مورد تحسین خود قرار بدهند. بعد از این هم باز از اخبار کوچک اگر بنویسم، می‌فرستم. همین‌طور سه‌چهار حکایت هم ممکن است تهیه کنم که منتخباتی را که در نظر گرفته بودیم، کامل کند و آنهم چاپ بشود. ولی من گمان نمی‌برم که کتابی پیرمرد پسند به دست مردم داده شود و از حکایات من تو بتوانی با این سلیقه‌ی عجیب و غریب، بوستان مرحوم سعدی را بوجود بیاوری. به هر حال حرفی ندارم. ممکن است گاهی انسان در حال مرض، به صدای شغال، ناله کند. منتها این مرض است. گوشزد می‌کنم که راه خراب است. از آستارا به رشت، پست با اسب و از میان گل و جنگل حرکت می‌کند. اگر قدری هوا بیارد ممکن است کاغذهای من دیر برسد.

**نیمایوشیح**

### دوست من ! آقای کدیور

کارت شما را که به آدرس ارژنگی فرستاده بودید در تهران خواندم. لازم بود که خیلی زود جواب بدهم ولی اتفاقاً گرفتاریهای شخصی در آنموقع مانع شدند. وقتی که انسان می‌خواهد بعضی از وظائف خود را انجام بدهد از اجرای بعضی وظائف دیگر منحرف می‌ماند. انحراف من در اینمورد از اجرای وظیفه‌ی ارادتی بود که نسبت به شما دارم. گویا بعضی نقص‌ها لازمه‌ی طبیعت بشری باید بوده باشد ولی موزع قوانین اجتماعی، بیشتر مقصراست. زیرا اعمال ما هیچکدام بخودی خود صدور نیافته‌اند. بلکه نسبت و ارتباط مستقیم یا غیر مستقیم با اوضاعی دارند که ما را احاطه کرده است.

به هر حال از دور سلام خود را تقدیم می‌دارم. هرچیز که نوشود، از کهنگی خود می‌کاهد. حالا من هم به همان کاری که شما به آن اشتغال دارید مشغولم. در مدرسه‌ی متوسطه‌ی آستارا تاریخ و فارسی و عربی درس می‌دهم. فکر نمی‌کنم چه پیش آمدی مرا به این مکان خلوت و بی‌صدا آورد. زندگانی سیل است. جریان آن را به رهنحو باید گذرانید. با هرساعت عمل،

می‌توان فکرها را اصلاح کرد. اگر بواسطه‌ی انسی که این شغل با روح من دارد، همین از خستگی من می‌کاهد به‌عکس از حالت یکنواختش قدری اسباب کسالت فراهم می‌شود.

از وقتی که خورشید از کمینگاه خود، که این امواج مثل نقره هستند، بالا می‌آید و من دوباره چشم‌هایم را به حیات مادی باز می‌کنم به‌خودم تذکر باید بدهم که معلم اطفال، نقصی ناچار در قوای دماغ خود دارد. یکی دو حکایت شرقی را که در موضوع معلم‌ها گفته‌اند به یاد می‌آورم. حقیقة اینهمه سروکله زدن، نقصان فکری می‌آورد.

انسان، ماشین نیست. تمام قوای انسانی نمی‌توانند بالموازنه کار کنند. در هر کس يك چیز بر چیز دیگر غلبه دارد. اکنون می‌توانم افسوس بخورم برای آن زمانی که گاهی تامقارن ظهر در زیر سایه‌ی يك درخت وحشی، یا در دامنه‌ی سبز و معطری که مشرف سرای گوسفندها بود، استراحت می‌کردم و در جزئیات اعمال و افعال طبیعت دقیق می‌شدم. اگرچه آن استراحت هم تا اندازه‌یی ورطه‌ی بود که مرا خیلی به عقب انداخت. اما این زحمت هم، که خدمت به میز دولت باشد، ورطه‌ی دیگری است.

کسی که دوزبان ندارد: یکی زبان دروغ و یکی زبان تملق، باید بلیات آنرا خوب درک کند. آستارا یا گیلان، مازندران یا تهران، تفاوت ندارد. فقط به محسنات و آلام زندگانی می‌توان عادت کرد. حیات ما جز عادت چیز دیگر نیست. هر وقت مبارزه می‌کنیم برای این است که می‌خواهیم از عادت به عادت دیگر متصل شویم. حکایت خشم مایک مضحک است.

حال اگر از گوشه‌ی آن بالاخانه که حدس می‌زنم امسال تنها نیز هستیید به قصد تفریح مشاهده کنید هر گوشه‌ی عالم را يك تفریحگاه مضحک خواهید یافت. همه‌ی چیزها بهانه از برای چیزهای دیگر است. از این بابت در اینجا وقت من تلف نمی‌شود یعنی هر وقت بخوام، چیزی از برای تماشای من مهیا است.

آستارایی‌ها بیش از همولایتی‌های خودمان از دیدن یکنفر که از عراق می‌آید متعجب می‌شوند و به او احترام می‌گزارند. خیال می‌کنند من عراقی هستم. اگر اتفاقاً از کوچه‌ی بگذرم و کیسه‌ی داشته باشم و آن کیسه از دست من بیفتد و بخوام آنرا از زمین بردارم، يك ناشناس را می‌بینم که آنرا بر می‌دارد و به من می‌دهد. بعد اگر با او حرف بزنم همه دور من جمع می‌شوند. معهذا باید گفت که تر کند. آن تلخی و دیرانتقالی را به ضمیمه‌ی بعضی

تعصب‌های عجیب، که مثل میراث پدران حفظ کرده‌اند، کم‌و‌بیش دارا هستند. به‌عراقی می‌گویند فارس و مال و جان فارس را مباح می‌دانند. در این‌جا، جای شما در یک مورد خیلی خالی است: با آن اشتباهی مفروضی که به خوردن به‌داشتید و ماشاء‌الله‌امان به‌کسی نمی‌دادید. اگر اینجا می‌بودید، می‌دیدید که طبیعت، این ناحیه را درجه مخزن بزرگی قرار داده‌است. خانه‌یی نیست که از شاخ و برگ درختهای آن چندتا به، به‌انسان چشمک نزنند. آستارا یک جنگل به‌است. می‌توان گفت بعد از محصل زیاد، فقط همین یک چیز ادا را است. از به‌همه چیز درست می‌کنند. در هر سفره که چیده شود یک قسم خوراک از به وجود دارد. باید از شما خیلی یاد کنم!

دوست شما

نیما پوشیج

۲ آذر ۲۰۹  
آستارا

### آقای احمد ضیاء

مکتوب شما را که به هوای من از زمین به آستارا آمده بود، خواندم. با وجود اینکه می خواستم این زمستان را کمتر به مکاتبه پردازم به شما جواب می دهم. شما اینک به دوستی برمی خورید که از اختلاط دو طینت متضاد، که فرشته و شیطان باشد، خلقت یافته است .

حالات و افکار من خیلی باهم تقاضت دارند . من بالمره فکرم را راجع به یک موضوع به مصرف نمی رسانم. یعنی خیلی حریص هستم، می خواهم همه چیز را بفهمم.

الان که در کوچی بی نامی در آستارا منزل دارم فکرهای گوناگون من نوعی است که حیات فناپذیر انسانی، گاهی در نظرم بسیار تلخ رگاهی خیلی مضحک و فرح انگیز جلوه می کند .

شدائد و لذات زندگانی و مردم را خوب امتحان کرده ام.  
آستارا برای من همان حال را دارد که یک مریضخانه برای سربازی مجروح که از صحنه جنگ برگشته و او را به آن مریضخانه پناه داده اند.

چندان سماجت ندارم که یک چیز در این ساعت حتماً از جایی که دارد بجای دیگر گذارده شود. بدون شک همه چیز تغییر خواهد یافت .

هرفساد و اشتباهی محل خود را به فساد و اشتباه دیگر می‌دهد، کلمه‌ی تکامل و تعالی یکنوع دلجویی است. این سرگذشت شیرین را که ناقص می‌بینم، زندگانی اسم دارد. نوع انسان تا انتهای بقای خود همیشه باید مشاهده کند. منتهی در هر دوره به یک نحو و بامختصات آن دوره .

فقط عادت است که ما را نسبت به چیزی راغب و نسبت به چیز دیگر متنفر می‌سازد. از این قابلیت وجودی نه فقط انسان، یا حیوان، بلکه نباتات هم به اندازه‌ی خود سهم می‌برند .

اگر شما از وضعیت استعدادی زمین و آن حوالی برای من بنویسید ، به من لطفی کرده و مرا به درک چیزهای تازه واداشته‌اید. ولی من اساساً سرستگاری و صلاحی در این جریان نمی‌بینم.

بهرتر این بود که کلیه‌ی مدارس مهم متوسطه و عالیه را تعطیل کرده و برای تعلیم و تربیت عمومی به همان دوره‌ی ابتدائی اکتفا کنند. چه تفاوتی دارد که به طفل فکر و اخلاق چند قرن گذشته را، که تناسبی با زندگانی کنونی او ندارد، در عبارات نادرست تمرین بدهیم؟ یا به او گلستان و کلیله و تاریخ معجم و امثال اینها را بیاموزیم؟ یا وقت گرانبهای او را به حفظ کردن فهرست جنگهای یاغیان قدیم بگذرانیم؟

این کار باعث بر بی‌مصرف ماندن قوای موجدی دماغ او است که ممکن است او را دارای شخصیت و ابتکار کند، و نتیجه‌ی آن تشویق اطفال است به فراگرفتن چیزهایی که برای او فایده ندارند.

در هر حال از این قبیل معایب بسیار است . احوال کنونی که تقلید ناقص و غلطی از تعلیم و تربیت ناقص فرانسه و غیره است برای مرعوب ساختن فکر طفل و متحیر کردن او است.

شاید در این جا اگر فرصت پیدا کنم حوصله کرده بعضی چیزها در این خصوص بنویسم. فعلاً سنگینی افکار خود را تمام به قلب خود وارد می‌آورم. مثل این است که خواب می‌بینم و به طوری وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، که خیال می‌کنی به اطفال کمک کرده در بازیهای آنها عروسک‌هایشان را مطابق میلشان مرتب روی صندلی می‌چینم.

بی‌میل نبودم در این دور افتادگی خود که به یک نفر ناشناس تبعیدشده شباهت پیدا کرده‌ام، اینقدر تنها نگذرانم، مخصوصاً بعد از غروب آفتاب که



منظره‌ی دریا هم سیاه می‌شود .  
در آستاراگمان می‌برم فقط شما هستید که می‌خواهید چیزهایی بشنوید.  
آنهم از قراری که می‌شنوم برای این است که در ادبیات کار می‌کنید و شعر  
می‌گوئید. پس من هر وقت در حوالی وطن محزون شما، در مقابل طبیعت و  
بعضی افکار که می‌دانم نظر شما را هم جلب می‌کند، واقع شوم به یاد شما  
خواهم افتاد. شما هم درنمین با آن آب و هوای خوب و مناظر قشنگ، که  
می‌گویند، از من یاد بکنید!

نیما یوشیج

شب ۴ بهمن ۱۳۰۹  
آستارا

### دانشجوی من !

یکماه پیش جواب کاغذ شمارا نوشته بودم. ولی تاکنون درین اوراق و کارهای متفرقه فراموش شده است. عیناً من همان را با اندک تغییری پاکنویس می کنم.

بدون اینکه خودتان بدانید و قصد کرده باشید ، کاغذ شما به من اثر دیگری بخشید. برای اینکه من و شما هر دو از يك آب و خاك هستیم. کشش خون و انس به مکان، همه راست است . مثل موجودات حیه ، موجودات جامد هم در قلب انسان مقام و ماوایی دارند. هیچ چیز بدون خاصیت خلقت نیافته است. فقط انسان است که از هر چیز استفاده نمی کند و گاهی در تحت اختیار و منوط به عادات اوست که چیزی را بخواهد یا نخواهد.

من معتقدم که نفس انسانی با جهاتی ارتباط دارد که نسل کنونی نمی تواند بهر موز آن واقف شود. همانطور که یکنفر در دنیا سرگذشتی را داراست، اشیاء هم دارای سرگذشتند. قطعاً هر قدر به جزئیات مراجعه کرده به توسط جزئیات استقراء کنیم، تاریخ حیات اشیاء دقیق تر و فهم آن مشکل تر می شود.

چه دلیلی می‌توانیم بیاوریم که با آن مکانی را که در آن بزرگ شده و خوش گذرانیده‌ایم، دوست نداشته باشیم؟ این مکان وطن است. مگر اینکه حقیقتاً حوادثی اسباب تنفر ما را از آن فراهم آورده باشد. اتفاقاً این حس وطن‌دوستی در من خیلی به شدت هست. من اینطور عادت کرده‌ام. عادت، قانون حیات است. اگر نبود، زندگانی صورتی بسیار عبوس و تلخ داشت.

باز هم به من کاغذ بنویسید. از آستارا تا بیرجند، بعد از همه‌ی معطلی‌ها، کاغذ یکماهه می‌آید و می‌رود. ولی ببینید که هر قدر هم دیر برسد، هر کاغذ شما چطور احساساتی را در من زنده می‌کند!

اگر وقت داشتم و این شغلی را که حالا به عهده گرفته‌ام و مرا با شما همکار می‌سازد، مانع نبود؛ حالا که به قول خودتان طوری نوشته‌اید که مرا به حرف بیاورید من هم نوعی جواب می‌دادم که مطابق با دلخواه خودتان باشد. یادتان بیاید که در بار فروش هم که بودم به یکی از این دو موضوع که شرح آنرا از من خواسته‌اید برخورددم و به متکان، دوست خودمان که آنوقت در آمل بود، جواب دادم.

البته مولودی در طبیعت یافت نمی‌شود که انسان نامیده شده باشد و راست نگوید. خلاف عادت، یا به عبارت دیگر کشش طبیعی است که بعدها این مولود را به دروغ گوئی وادار می‌کند.

هر کس برای جلب منافع خود وقتی که مجبور شد، دروغ می‌گوید. منع از این امر نه به تهدید ممکن است و نه به تحسین و تشویق. به نظر من از هیچ راه نمی‌توان طفل را به راست‌گوئی ترغیب کرد، مگر از راه تبدیل اساس عادت یا محبتی که در او وجود دارد. مبدأ صفاتی که می‌توانند هم از صفات اجتماعی بوده باشند و هم از صفات اخلاقی، به این نحو در تحت نفوذ تربیت واقع می‌شود که طفل از ابتداء چطور عادت کند. نباید گفت که عادات و رغبت‌های انسانی بسیار متعدد و متفاوت است. باعث و مانع این قبیل عادات، بطور کلی در تحت مشاهده و نظم درآمدنی است و قطعاً در خمیر انسانی، که خواه شکلی از اشکال عقل و خواه نتیجه‌ی تجربه و غیر آن بوده باشد، دخالت تام دارد.

هرگز قبل از اصلاح وجوه مادی زندگانی، خود انسان با مرنوشتی که دارد موفق به رفع بعضی اخلاق غیر مناسب نسل خود نخواهد شد. این عین مناسبت است که شخص در موقع خود، بدبوده باشد. مثلاً دروغ بگوید.

به سیئات اعمال و اخلاق انسانی، هر چه می‌خواهیم اسم بدهیم، من می‌گویم که این زندگانی است. لازمه‌ی بقاء و تنازع است. فقط می‌توانیم از منزه آن تا حدی بکاهیم.

اگر می‌خواهیم دیگران را فریب دهیم و متوقع باشیم پیش از آنکه رفع حوائج آنها را کرده باشیم، به ما راست بگویند؛ این برای رفع حوائج خودمان است. چرا یکی از سیئات، همین تقاضای یمورد نباشد؟ اما چون قلم در دست ماست، و می‌بینیم که قبول تقاضای ما را نمی‌کنند، ما هم زرنگی کرده همین عدم قبول آنها را از سیئات قلمداد می‌کنیم.

تصور نکنید، دانشجوی من، این سبک اصلاحات و تحکم و فشار به اطفال، جز اتلاف وقت چیز دیگری هست. من هرگز در خصوص این قبیل چیزها نه شعر می‌گویم و نه به کسی نصیحت می‌کنم. می‌دانم فایده ندارد. همه در اشتباهند و خودشان را فریب می‌دهند. به این جهت فکر را درباره‌ی چیزهای دیگر که به نظر خودم اساسی هستند به مصرف می‌رسانم و برای داخل شدن به هر موضوعی، قاعده‌یی دارم. زیاد فکر می‌کنم و وضعیت درونی زندگانی من و اخلاق من هم مقتضی همین است. از پشت این دریا و این کوه‌های مستور از درخت، به تمام عالم نظر می‌اندازم. لازم نیست پیش بروم. به عون‌الله تعالی، خوب مفاسد را می‌بینم.

خاموشی را در موقعی که باید خاموش بوده باشم از دریا یاد می‌گیرم. همه‌ی اشیاء معلم انسانند. شما هم مثل من باشید. خیلی حرفها را می‌بایست شنید. فقط عقاید خود را باید محکم نگاه داشت.

**نیما یوشیج**

شنبه ۲۸ فروردین ۱۳۱۰  
آستارا

### به نجات زاده

شما هم سال نورا به خوشی و سلامتی بگذرانید و همیشه به کارهای عام‌المنفعه‌ی خودتان، که ترویج کتب است و البته خوب کاری است، مشغول باشید. یادآوریه‌ها و جستجوهای شما که در این آخرین نقطه‌ی سرحد ایران هم مرا پیدا می‌کند دال بر آن نجابت اخلاقی است که در شما سراغ دارم. امسال مخصوصاً خیلی دلم می‌خواست بیایم چند صباحی را هم در بار-فروش بگذرانم. ولی ممکن نشد. وضعیت‌طوری است که عقل و آرزو را حیران می‌کند. این انسان، که می‌گویند مختار است، چندان مختار نیست. مالکی بجز این قالب خاکی خود دارد. به پاهای او سنگ و ریسمان بسته‌اند، برای اینکه به هر طرف رومی آورد آن ریسمان و سنگ مانع باشند. همه دوندگی و جهد او، حرکت پرگار در اطراف مرکز است. والا چه پروازها که این مرغ محبوس نمی‌کرد و فضای وسیع چه صفاها که برای او نداشت؟ متأسفانه باید گفت این حیات مختصر، یک سرگردانی است که وجود ممکن، ناچار از قبول آن است. هیچ خوشی باقی و دل نازنده وجود ندارد.

حاصل این است که با همه چیز می‌توان عادت کرد. بسا می‌شود که ورود به یک مرحله، گذشته را بی‌اهمیت می‌گذارد. مثلاً اگر چیزی سابقاً طرف‌میل و تحسین شخص بوده است، بکلی آنرا فراموش می‌کند.

ولی این درمان را طبیعت درباره‌ی من، که سعی دارم بتوانم خدمتگزار مردمان افتاده باشم، مضایقه کرده است. برخلاف آن فیلسوف هلندی که می‌گوید پس از خلاصی از تفکرات فلسفی اوقات تفریحش را به این می‌گذرانید که چپق بکشد یا عنکبوتی را بی‌جان کند، من دچار رنج‌های گوناگون هستم. یادداشت‌هایی که در قلب من باقی می‌باشند، یک به یک حواس مرا به خود مشغول می‌دارند. حقیقهٔ آدمهائی اینقدر خنک، مثل این هلندی، یک قسم مجسمه‌اند.

اگر بعضی تحریرات و کارها مانع نبود الان یک واقعه‌ی قشنگ پانویس می‌کردم می‌فرستادم به خاک بارفروش که در مطبعه‌ی بارفروش چاپ کنید تا ثابت کرده باشم که تقاضای سال گذشته‌ی شما را هم، مثل خود و کتابهای ارسالی، فراموش نکرده‌ام. ولی می‌دانم که شما صبر و اطمینان دارید. محتویات کاغذ را با راستی قبول می‌کنید و از وراء این یکی دو صفحه‌ی کوچک، چند صفحه‌ی بزرگ را مملو از محبت می‌خوانید.

نیما یوشیج

۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۰  
آستارا

### لادین عزیزم !

اول قدری از کار و حقوق خودم بنویسم که از من پرسیده بودی . چند روز قبل از اینکه این ۲۵ تومان برسد من از چنگ بی پولی خلاص شده بودم ولی مطابق حکم به من حقوق ندادند . اصل حقوق من به امضاء خود وزیر ۴۶ تومان بود . بعد از چند ماه انتظار روزنامه ها برای من می خواندند که اضافات ۳۰۹ اساس ندارد و این مبلغ یکدفعه به ۳۸ تومان تنزل کرد . يك تومان را حق تدریس حساب کردند که در ثانی قرار آن داده شود . يك ماه آن به عنوان اینکه حقوق ماه اول را معمولاً ضبط می کنند، ضبط شد . بیست روز را هم در موقع پرداخت، بدون عنوان، دانستم که نباید گرفت . رویهم رفته پس از کسر تقاعد و سایر حرف ها حاصل پنج ماه و نیم کار پائیز وزمستان من بیش از ۱۳۹ تومان نشد .

این حقوق من به يك ریسمان سروه پوسیده شبیه بود و من نمی دانستم، بعد که احتیاج مادی فشار آورد و دست به آن زدم این ریسمان از هم گسیخت . ولی چون مقصود من ترقی با این قبیل چیزها نیست، بلکه بهرنحوه که ممکن

باشد گذراندن حیات است، اهمیت نمی‌دهم. تازه من به این اوضاع آشنایستم. افتخار هم ندارم که آلت اجراء این اصول غلط بوده باشم. یقیناً کسی هم نخواهم بود که به تحسین و تصدیق آنها مقام و شهرت علمی کسب کنم و مثل بعضی‌ها که کرم این اوضاعند، روی موافقت نشان بدهم. همینقدر خوشحالم که در این مدت قلبم راضی نشد که به مقامات عالی‌ه عریضه نگار بشوم. عمر من تاکنون به هر سختی که بوده به مصرف حقیقی خود رسیده است.

الآن من دلتنگی ندارم جز اینکه گاهی فکر می‌کنم که يك زمستان دیگر را هم در این گوشه‌ی سرحد بگذرانم که همه‌شان ترك زبانند. این بی‌همزبانی نزدیک است مرا خفه کند. پیش خودم من فکر می‌کنم، تا دهم تیرماه که به تهران می‌آیم آیا مجبور می‌شوم بعد از سه سال این یکی دومه هم به یوش نروم و در هوای بدتهران بمانم که تغییر ماموریت بدهم؟ از طرفی هم این کار از عهده‌ی من خارج است که به سلام این اتاق و آن اتاق فلان وزارتخانه بروم. چون نمی‌دانم چه خواهد شد، چندان هم در این خصوص فکر نمی‌کنم. به قول تو هر چه می‌خواهد بشود. من می‌دانم از این سخت‌تر چیزی نیست که شخص غیر از دیگران بوده باشد.

چرا دلتنگ باشم؟ در هر صورت باید زبان رابسته و چشم راباز گذاشت. ظلمت و روشنی، حرف می‌زنند، به هر دو باید جواب داد. انسان در روی زمین دو چشم دارد. برای دیدن همه چیز. وقوایی برای اینکه همه را بکار بیندازد تا چیزی از حکمت حیات او ساقط نشود.

تصور کن آن موقع شبی را که روشنایی زمین فقط به واسطه‌ی چند ستاره کوچک است و خانه‌ی دهاتی از صدای اهل خانه خالی است و سایه‌ها به‌هیچ‌کس انسان‌ها شبیه می‌شوند. یک چراغ کوچک بر سر راه‌ها چطور انسان گرسنه را از دور گول می‌زند؟

دوری از اشیاء می‌تواند نزدیکی به اشیاء بوده باشد. برای اینکه انسان را بر احوال و اوضاع، محیط می‌کند. اطراف، معرف مرکز است. از یکایک این‌ها، خواه اینکه راجع به من بوده باشد و به بی‌اعتنائی بگذرانم، یا راجع به جمع، من مطلب و موضوع اخذ می‌کنم.

چه چیز است که برای تعلیم به انسان جلوه نمی‌کند؟ بد هم، دارای منافع است. اگر بد، وجود نمی‌داشت قسمتی از منافع این کارخانه معدوم بود. تقدیر روح سرگردان این نیست که فقط از رؤیت چیزهای جمیل، تحصیل حظ کند. چه بسا که چیزهای زشت همین خاصیت را دارا هستند. یعنی مقداری چند از جمال در



آنها یافت می‌شود.

هیچ علفی کاملاً بد، سبز نمی‌شود. بد، فکر ما است ولی می‌توانیم آنرا از راه اصلی و بلا مانع بکار برده نتیجه بگیریم. لادین، برادر عزیزم، شعاعی از چشم من پرتاب می‌شود که حتی درون جمادات صلب را هم روشن می‌کند. چنان به روح اشخاص وارد می‌شوم و بدون اینکه مرا بشناسند آنها را می‌شناسم و بینوایی آنها به من درس می‌دهد که گاهی امر بر من مشتبه می‌شود آیا من ساحرم یا متفکر؟ من کیم؟ ایران فردا به من چه اسم خواهد گذاشت؟ آیا خواهند گفت این شیطان در آن حوالی چه می‌کرد یا آن ملک؟

بهر حال این پیش آمدهای حیات با توافق یا عدم توافق روح انسانی خواص مخلوطی را دارا هستند. شاید اگر اوضاع این چند ساله برای من اتفاق نمی‌افتاد فوایدی که امروز حاصل روح من شده است غیر ممکن الحصول بود. و به عکس به واسطه‌ی اتفاقات دیگر وضعیت مخصوص روح من، فواید دیگر نصیب من می‌شد. معنای زندگی اساساً همین جریان تلخ و شیرین است. در عین حال که می‌خواهیم بر محسنات آن بیفزائیم محسنات از راهائی می‌رسند که به توسط فکر نمی‌توانیم آنرا بیابیم. من در این خصوص همیشه حالت تسلیم مخصوص در مقابل طبیعت داشته‌ام که ظاهراً جنبه‌ی نفی و باطناً جنبه‌ی ایجاب را دارا بوده است.

با این ایمان و عقیده، کمتر مخصوصاً نسبت به مردم عصبانی می‌شوم. یک منفعت آن این است که وجودم را محفوظ نگاه می‌دارم که اساساً بتوانم برای وضع چیزهای اساسی فکر کنم.

مزاجاً حالا خوب هستم، سوهان و چیزهای التفاتی خانم را به سرعتی خوردم که اگر بودی و می‌دیدت تصدیق می‌کردی که دهاتی بالاخره دهاتی است. آن خیالات سابق که بر من یقین شده بود مسلول شده‌ام، بر طرف شده‌است. مشروب و سیگار کم استعمال می‌کنم. مرتباً به نوشتن مشغولم. اخیراً يك منظومه‌ی اجتماعی به سلیقه‌ی جدید ساختم. بعلاوه طرح يك کتاب فلسفی و فنی هم راجع به ادبیات ایران در نظر دارم که هر دو در ایران بی‌نظیرند و اولی خیلی خیلی از «خانواده‌ی سرباز» بهتر است و حد کمال آن سبکی است که همیشه در نظر داشته‌ام.

نیما یوشیج

۵ خرداد ۱۳۱۰

آستارا

### خیام من .

خواندن کاغذ شما مرا خجل می کند. باید اول بدانید که من عمدآ به این حرکت مرتکب نشده ام . مخصوصاً همانروز که کارت شما را خواندم ، فوراً جواب آنرا مسوده کردم. در موقع نوشتن حس محبتی هم مرا تحریک کرد. فقط کثرت کار و حواس پریشان من حوصله و فرصت پاکنویس آن مسوده رانداد.

من در آستارا از همه چیز دست کشیده آن مقدار وقتی را که بعد از تدریس برای من باقی می ماند به مصرف تحریر می رسانم . این است که مثل يك آدم تارك دنیا فراموشكار شده ام.

ولی باطن امر این نیست. همیشه در نظر دارم منفعت بسیار کم یا تقریباً ضرری را که از طبع «خانواده ی سرباز» من برده اید، تلافی کنم . یقین بدانید هیچکس از من پاك تر و خدمتگزار تر نخواهید یافت. اگر تجربه کنید در بین دوستانتان شما همیشه آن عده یی را که بیشتر می فهمند و کمتر به خودشان آرایش بسته اند، صمیمی تر و درست تر خواهید دید. فهم و سادگی، اصول درجات

کمال است.

سه تومان باهت فرستادم. بقیه می ماند برای اوایل تیرماه که یکدیگر را ملاقات می کنیم. از کمک های شما همیشه ممنونم. از محمد ضیاء پرسید. اهل آستارا است. لب دریا در مقابل اداره ی نفت منزل دارد. در دوره ی متوسطه درس می خواند. شاگرد من است. خیلی مایل است که در ادبیات کار کند. در مسابقه ی انشاء، جایزه ی مدرسه را برد. به روزنامه ی «ستاره ی جهان» اخبار می دهد. خبر ورود مراهم سال گذشته به این روزنامه داده بود. بیش از این اطلاعی ندارم. گمان نمی برم آن مقدار استطاعت مادی داشته باشد که متصل از شما کتاب بخرد و حوائج خود را رفع کند.

نیما پوشیج

۱ تیر ۱۳۱۰

آستارا

### ارژنگی عزیزم

اگر تاکنون به تو کاغذ ننوشته‌ام می‌دانم این را بر فراموشی من حمل نمی‌کنی. من که نمی‌توانم هر چه به قلم درمی‌آید به تو بنویسم. باید منتظر باشم بینم کاغذ من چه تازگی برای تو خواهد داشت. چه رنج و واقعه‌ی تازه‌یی به من رو کرده یا کدام منظره‌ی قشنگی در مقابل چشم من قرار گرفته است تا آن منظره را برای تو وصف کنم که بدانی من در چه جای باصفائی هستم.

ولی حالا این رنج هم تازگی دارد که من خیلی وقت است از تویی خیرم و این وضعیت در من تأثیر کرده مرا مجبور به نوشتن می‌کند. مدت‌ها است مثل اینکه در وطن اموات منزل گرفته‌ام با وجود اینکه از یک طرف من جنگلهای انبوه طالش و از طرف دیگر منظره‌ی قشنگ بحر خزر است به نظرم می‌آید که در محبس گرفتارم.

همه‌ی عالم به بهت و سکوت تسلیم شده. فکر و حوصله‌ی زمین به انتها رسیده. آسمان سرپوشی بر سیاهکارهای خلقت خود زده و به همه چیز خانه داده است. این خاموشی و سکوت حیرت افزا امضاء بر آفرینش است. با اعتراف

۱۳۲

عجیبی عمرم را می گذرانم. برای معاش خودم کار می کنم و شغلی را که به عهده دارم در گوشه‌ی این قریه‌ی آباد به صورت یک جنایت به ثبوت نرسیده است. نظر به مناسبتی کاغذم را از همین مطلب پرمی کنم. وقتی که احتیاج مرا به این تنگنا انداخت بقدری بیگانه بودم که بیگانگی من بخودم هم محسوس بود و هیکل خاکی من به معرض تماشای من درآمد. از همان وقت دانستم با عده‌ی از خودم بی نواتر به حسب شغل همقطار هستم که نمی توانم در عقاید و اخلاق آنها تصرف کنم. بالفرض هم که بتوانم نه برای من و نه برای آنها و مردم فایده‌ی اساسی در آن نیست بدانم که من به اینجای برای راهنمایی و اثبات کلمه‌ی حق نیامده‌ام. مدرسه چنانکه می بینم یعنی محل معیشت عده‌ی و سرگردانی عده‌ی دیگر.

در آستارا هم از آن قبیل اشخاص که در همه جا هستند و برای معیشت و ترقیات مادی خود را به هر کاری داخل می کنند، بسیار است. البته اگر مسیح هم زنده می شد و در کارخانه‌ی دباغی اجیر می شد حتی کوچکترین شاگردهایی که کارشان حمل و نقل چرم از اینطرف به آن طرف کارخانه است، با او رقابت می ورزیدند. قاعده‌ی است که چون و چرا ندارد: چیزهای نامناسب دیدن، حرفهای ناحق شنیدن و مردم را منحرف یافتن، همه‌ی مفهوم حقیقتی است که اسم آن زندگانی است.

می توان تا حدی تألمات وارده را تخفیف داد. انسان، مسخره را درک نمی کند مگر از طرف چیزهایی که آنها را به چشم حقارت و مسخره ندیده است. به تجربه بر من معلوم شده است که هر وقت دچار تألمی باطنی شده‌ام باعث آن خود من بوده‌ام. چون من می توانم خود را به شکست بیشتر تسلیم نکنم این کوتاهی فکر می کنم چه عیب دارد. اخیراً به شاگردهای خودم گفته‌ام که: «من در وسط طاه کلمه‌ی غلط منزل گرفته‌ام». بیرون آمدن از آن راهی ندارد. باید خود را بلند و فوق همه چیز نگاهداشت، به این نحو خود را به خارج پرواز داد. یا اینکه در اعماق این محبس فرورفته از بنیان آن برآمد. به این جهت این پنج شش ماهه را تماماً به سکوت گذرانیده‌ام.

همقطارهای من این سکوت مرا علامت بی زبانی و بی اطلاعی من فرض می کنند و از اینکه من سیخ چشم آنها نیستم خوشحالند. من هم از سکوت خودم درس می گیرم. به این نحو عمر می گذرد. ولی یک چیز هست: این ناحق‌هایی را که انسان می بیند قسمتی از آنها را جمع به حیات جمعیت است. شخص واقف و حساس نمی تواند به بی اعتنائی از آنها بگذرد. در این خصوص هم

همیشه عقیده‌ی من این بوده است که آنچه مربوط به جمع است برای جمع گفته شود تا بادت جمع آنرا اصلاح کرد .

دوست عزیزم! یک حیات آسوده که دفاع از ناملايمات آن اساسی باشد بهتر از هرگونه حیاتی است که به تصور ما می‌گنجد . از همه چیز قیمتی‌تر عمل آدمی است . در نظر باید گرفت که این حیات موقتی چه فایده می‌تواند داشته باشد و برای حصول آن فایده به چه چیزهای اساسی باید متوسل شد تا اینکه حقیقه آن مقدار مختصر حیات را به مصرف خود رسانید . راه صحیح اینست که من پیش گرفته‌ام ، سایر چیزها اتصالاً در تغییرند .

من حالا مثل سم در عروق این هیئت مریض رخنه کرده‌ام . لابد سالها فکر و کار و دوری از مردم که انسان را به صوفیهای قرون متوسطه شبیه می‌سازد بدون اثر نیست . هر عیبی را که می‌بینم ، حتی المقدور به زبان نمی‌آورم . به خانه می‌آیم ، فکر می‌کنم و می‌نویسم .

اگر از این ساعت بدانم که شعروادبیات من مفید به حال جمعیت نیست و فقط لفاظی محسوب می‌شود ، آنرا ترك گفته برای خودنمائی داخل بازیگران یک بازیگرخانه شده به جست و خیز مشغول می‌شوم . باید منزّه شد و قطع علاقه کرد تا به چیزهای منزّه و قابل علاقه رسید .

به هیچ چیز اینقدر شوق ندارم مگر به نوشتن . بیشتر فکرها هم برای من هر قدر اساسی باشند در همان موقع نوشتن پیدا می‌شوند . هر وقت می‌خواهم مطلب تازه‌یی را بفهمم ، چیزی می‌نویسم . هاتف درونی به من درس می‌دهد . يك هیئت خیالی شده‌ام . فکر و خیال از سروروی من بالا می‌رود .

با این خون ، همه چیز را ترك کرده و به همه‌ی چیزها رسیده‌ام . همه چیز را باطل شناخته و از باطل به حدی که مقدور من بوده است ، گریخته‌ام . وضع زندگانی من اگر چه در انظار غمناك ولی باطن آن در نظر خودم روشن و منزّه از این قیدها و آلودگی‌های بی‌ربط است که دیگران را در مضیقه گذاشته است . در آستارا به فراغت خیال و کمال قناعت و عشق به کار ، که لازمه‌ی حیات علمی و صنعتی است ، نوعی می‌گذرانم که اوقات حیات من در غیر مورد خود به مصرف نرسد .

یک اتاق ، چهار صندلی و یک میز ، چند جلد کتاب ، چند تصویر از اشخاص که بادت خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده‌ام ، یک چمدان ، یک توده اوراق پریشان ، دوسه تا یادداشت به دیوار ، یک زن و یک گربه که همدم من و او هر دو است . این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است . هرگز

از این وضع شکایت نداشته و نخواهم داشت و از آن کاملتر و فرنگی مآب‌تر را در حیات پدرم هم بخود ندیده‌ام. بعد از سلامتی جسم و روح به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم مگر به عادت‌هایی که دارم. سلامتی جسم و روح هم منوط به عادت است. از بیرون این در گام‌ها چشم انداز من کوه‌های سرتاپا مستور از درخت است. گاهی به کنار دریا می‌روم و در هوای آزاد فکر می‌کنم که چه باید بشود و من چه راهی را در پیش دارم و این گذشته‌های غم‌انگیز من چه بودند؟ به ندرت از مطبوعات جدید چیزی به دست من می‌افتد. گاهی سهو آکلوب بین‌المللی به اسم زن من، مجله می‌فرستد. همه محتاج به هدایت و اغلب قابل رقت‌اند. دوره‌ی زلزله و شکست همه چیز است، مخصوصاً صنعت. معتقدم که آثار آبرومند، سرسری و غیر مسبوق به ریاضت نمی‌تواند بوده باشد. همیشه آرزوی دیدار تو را دارم. تمثال ترا، دوست عزیزم! پیش روی خودم بالای این میز و چند جلد کتاب به دیوار چسبانیده‌ام و با آن خاطرات ایام سابق را تجدید می‌کنم.

### نیمایوشیج

۲۹ آذر ۱۳۹۰

آستارا

### مادر عزیزم !

اولاً بعد از عرض سلام به شما و حضرت خاندانی مدظله، از حال دکتر برای بنده بنویسید. ثانیاً صورت حساب اخیر خانه را که حساب کرده بودیم و به خط دکتر است برای بنده ارسال بدارید.

بنویسید بدانم پرده‌های قرمز ماهوت تالاریوش را کجا گذاشتید؟ دیشب خواب دیدم که با کتابهای من تمام سوخته‌اند. صورت کتابها را به خط ناتل خانلری بفرستید. خواهش می‌کنم تأخیر نشود.

هریک از این کتابها را من به زحمتی پیدا کرده‌ام. بعضی‌ها اصلاً پیدا نمی‌شوند. مخصوصاً يك جلد کتاب خطی که جلد چرم تهوه‌یی دارد. آنرا به هیچکس ندهید بخوانند. بعلاوه کلیات سعدی را که جزو کتابهای پدرم بود و کتاب طب را که خودتان به بنده بخشیدید، حفظ کنید.

کرایه خانه را در بانگ گذاشته چک آنرا بفرستید. یا بنویسید به چه مبلغ رسیده است برای اینکه برای خرید بعضی لوازم خانه، مبلغی پول لازم دارم.

۱۳۶



هیچ پس انداز ندارم. حقوق مرادولت تمام و کمال نمی‌رساند. تفاوت بدی آب و هوا در حق من منظور نشده است. نمی‌دانم کاغذ بنویسم که حضرت خاندایی به فهمی بدهند اقدام کند، یا نه.

آدرس مستقیم آقای عظام الدوله را بنویسید. اگر تفنگ مثل تفنگ دولول خودشان (۲۵ تومان) خریده‌اند با ۲۰ عدد فشنگ و یک سوزن چاشنی در آرویک مقوا برایم تهیه شود تا هروقت تصدیق نظیمه‌ی اینجارا فرستادم، بفرستند. آیا عکس و سواد سجل هم لازم است؟

از حال خودتان مفصل بنویسید. سفر قبل کاغذ دادم.

سه چیز را در جواب فراموش نکنید:

- ۱- پرده‌های یوش نسوخته باشد.
- ۲- کتابها نسوخته باشند.
- ۳- خانه نسوخته باشد.

انشاءاله باید تلافی بکنم که اینقدر برای جان نثار زحمت می‌کشید و از خجالت بیرون یابم. اخلاقم در اینجا بد نیست. امیدوارم سالم و خوش باشید. زودتر جواب کاغذ را بدهید. آدرس آستارا، فقط اسم بنده است.

اگر تفنگ داشتم خیلی خوش‌تر می‌گذشت و شکار می‌کردم. باید قوطی چوبی برای ارسال آن ساخت. مخارج آن را حساب بفرمایند.

**نیمایوشیج**

شب ۲۹ اسفند ۱۳۱۰  
آستارا

### برادر عزیزم !

کاغذ مفصلی دائر بر شرح حال و وضعیت فکری خودم برای تو نوشته بودم. متأسفانه به واسطه‌ی کثرت بعضی تحریرات و پریشانی حواس از پاک‌نویس آن صرف نظر می‌کنم.

قطعاً تو خود در این خصوص به من حق می‌دهی و خوشحال می‌شوی که من اینطور با مواظبت وقت خود را به مصرف می‌رسانم. آنهم در دوره‌ی که من و تو آنرا بهتر از سایرین می‌شناسیم و وجود يك نویسنده، که به معنای واقعی نویسنده باشد، در حکم سیمرخ یا عنقا است.

وضعیت کنونی با حاضر نبودن مبانی مادی، برای پیشرفت و تولید یک نتیجه و مقصود اجتماعی، بیش از هر چیز محتاج به اصلاح معنوی است. به اصطلاح تهیه‌ی نتیجه و مقصود از راه تبدیل افکاری که منظور است. در همچو دوره‌ی نویسنده می‌تواند به خوبی با قلم خود منفعت برساند.

ضمناً سه قطعه از عکس‌هایی را که امسال انداخته بودیم فرستادم. امیدوارم که در این تابستان شیشه‌های خوب تهیه کرده با ذخیره‌ی کامل‌تر به پیش‌پایم

وعکس‌های زیادتری از آن برادر عزیزم بردارم که تلافی مافات شود.  
عزیزم! هر کجا هستی خوش و خرم باش. باموفقیت درتحریر و ناجور  
بودن باهمه. ناجور بودن هم نعمتی است که شخص را به کار می‌اندازد، برای  
اینکه دیگران را باخود جور کند. بایدانسان خوشحال باشد که در میان کسانی  
که دارای فکر خوب نیستند، او دارای فکر خوب است.

برادر و همفکرت

**نیمایوشیج**

۱۳۱۱ ذر ۱۳۱۱  
آستارا

## دوست عزیزم!

چون آدرس ترا نمی‌دانم این کاغذ را بدون امضاء به اداره‌ی روزنامه می‌فرستم. خودتان حدس می‌زنید کی هستم. در یوش در محله‌ی معروف به لاله‌وی منزل دارم. عمارت من بهترین عمارات آن کوهستان و دولت‌منزل خانیست که بر تمام اطراف تسلط داشته است، اما حالا بیش از من غمگین است. من خیلی از افکار خود را باخته‌ام و در عوض احساسات دیگر گرفته‌ام. در آستارا معلمی می‌کنم. صنعت من شاعری است. با کمترین درآمدهای سازم. زندگی خود را با افکاری که دارم تلخ می‌کنم.

من سم مهلکم برای خودم و مفید هستم برای دیگران. بیشتر چیزهایی که مردم از آن راحت می‌برند، اسباب زحمت‌مند. بیشتر یک جدال در مغز من است. عمر من با این جدال گذشته است. به آن اسم زندگی ادبی می‌دهند اما زندگی ادبی من غیر از زندگی‌های ادبی دیگر است. خودم بیشتر خودم را می‌شناسم تا مردم. نزدیک به دریا در سر راه جنگل‌خانه‌ی محقر ولی خیلی روی میل خودم دارم.

محمد جناب زاده را دوست دارم. میل دارم روابط خودش را با من  
محکم کند.

دوست شما

## از مجموعه‌ی آثار نیما یوشیج

منتشر شد :

برگزیده‌ی شعرها (جیبی. نایاب)  
ماخ اول (چاپ اول و دوم. دنیا)  
نعر من (جوانه)  
ناقوس (مروارید)  
شهر شب، شهر صبح (مروارید)  
یادداشت‌ها و ... (چاپ اول و دوم. امیرکبیر)  
آهو و پرندما (کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)  
قلم انداز (دنیا)  
نامه‌های نیما به همسرش (آگاه)  
عنکبوت رنگ و فریادهای دیگر (جوانه)  
کندوهای شکسته (نیل)

منتشر می‌شود:

آب در خوابگه مورچگان (امیرکبیر)  
توکایی در قفس (کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان)  
ارزش احساسات و پنج مقاله در شعر (گوتنبرگ)  
حرف‌های همسایه (توکا)  
سه منظومه (توکا)  
حکایات  
بیرق‌ها و لکه‌ها  
روجا  
منظومه‌ها  
دفتر شعرهای قدیم  
نامه‌ها (دفترهای دیگر)  
قصه‌ها (دفترهای دیگر)  
نمایشنامه‌ها  
یادداشت‌های دیگر  
یادداشت‌های روزا: -

هنر و اندیشه

۹

۱۴۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۴۲ - ۵۴/۱۰/۶

